

- دیوان شرارستان

123 - 1

از احمد علی خراسانی

- رساله فی طریقہ چشتیہ

126 - 123

از احمد علی خراسانی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلوة على سوله محمد وآله

والتحسين
مترجم به و مقلوب طلبا که بر سرش فرست انداختی قلوب مصلحان را و ادب اهل

دین را و این سالت زبانی با طریقت نشانی حقیقت و معرفت و اوقاف اهل دین

و این را در سالت از خود فرمود و حدیث و این را نیز و تفسیر انا احمد علی جلوه پذیر و نیز

ازین سالت و اوقاف سبع از سرری ربان خوش انجیب کسی که چندین حال در فرمود

طریق و مستخرجین و مقلوب باید بر او دست برچسبند و زمان حکم و کردار دینی را فرمود

شخصی که به بیاد می شود این فقیه بی بی که فریفته است و استاده شده و این طرف

نموده و به برتر از مجاز و ده امر اجازت به و شکری راه روان منازل مشق

نموده و نگاه خوابشان گذارند و سپرد و کعبه نمود و تفت



بسم الله الرحمن الرحيم

الهی میرای نیست بر کف این سیه را ز احسان هم بخیر احسان نیاید سنج بگو
 ستم آباد گردان در رحمت مشت خوار بسلامت فسر نه که زاید انظار ما
 بشکرت ز ربانی بر نفس تار بناتم ده ز گرداب بلائی غمضی باری بناتم
 برون آور بچاه دل غریز میصرم ز طوفان خودی یارب بخائی بنش نهم
 مکن از خار خار خطر و دوسواس را ز غول نفس لماره شود لطفت مگرم

(2)

دلایل رحمت شیرین کام جان ناسنا	بیای میتون محبت افتاده فرهادم
تو نزدیکی و از هستی نمانی چهل خودم	سحر گه مرهم کافوریت بریش ناکورم
که بر تن کوثری گردد دروان نورت موم	حضور ی بخش بر تارک زنگار موم
به پر عقل من از معرفت برف عصای	بطل طاعتم از شیر علم خود قوایی ده
که بی یاده دمی بودن ز ابلهس انعام	ندیم خویش گردان این دل عاجز مایا
سجود ی فرض ناکردی نشان هر جا	ز تار لغت دادی حریر کرمت یارا
بنای کعبه از تو فاش گویم راه دیر	بنودی را ز بودی خود نمودی مستی نورا
نه از گرد بود و نه از گردان روشن سیمای	نباشد خرموشی قطره کم کردن محطای
حدیث ما عرفاد کشید اینی انعام	کچه پایه عالی بود احمد بیام را

فی نعت احمد بن محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم
 خرد لال شد در کمال محمد سر عیش پامال دال محمد
 خدا راست حمیرة بمویی میانش عجب جلوه دارد جمال محمد
 هویت بود خیر چائی سراو ز طاهت شان هلال محمد
 بزم قدم اوده راز در کف زین قرب مطلق وصال محمد
 ز نولاک اگر مرکز کل بودی بحسن از دل نقطه خال محمد
 شبه سمدی تا بجا آمد شد غوغائی ظهورش بود حسن قال محمد
 بداله بود استین پنجه اش را تو بشنویستان جلال محمد
 درود خوش سلسیل هدایت می هویت لایزال محمد

بجید رقبہ گل گہوارہ اشراق بودی مثل مثال محمد
انالحتی تزداری سربعالم مکرپی روان بلال محمد
خورن ترانی بود کشف موسی سر دمن رآنی بحال محمد
ہماینی فلک کشیان شد مسجل ادادنا است تخت خیال محمد
یہ تعلیم رسما است زان دنیا ز کشف لدنی سوال محمد

ز امواج طلعت چہ باکت احمد
بودا خدا نوح آل محمد

گوہری حمدی بکف پس دولت پیدا دایہ شوق زار دل دادا کر کشید ما
دکستان عدم پوستہ رخساری مرغ عیسی کی تواند خور دارین

بجید رقبہ گل گہوارہ اشراق بودی مثل مثال محمد
انالحتی تزداری سربعالم مکرپی روان بلال محمد
خورن ترانی بود کشف موسی سر دمن رآنی بحال محمد
ہماینی فلک کشیان شد مسجل ادادنا است تخت خیال محمد
یہ تعلیم رسما است زان دنیا ز کشف لدنی سوال محمد
ز امواج طلعت چہ باکت احمد
بودا خدا نوح آل محمد
گوہری حمدی بکف پس دولت پیدا دایہ شوق زار دل دادا کر کشید ما
دکستان عدم پوستہ رخساری مرغ عیسی کی تواند خور دارین

خود گوار شمت صاف دل گنجایا
 شمشیر چری دلدار پر به پهلوی ترا
 خنده بروگی بود هر گل ز زخمی شکند
 ز تنگانی میخکد خون از دم شمشیر ترا
 آه را افغان نمودن بگئی و معیت بود
 شکل حمیره را ندیدی هست یقین ترا
 با وجود گم ری خضم بودی طلب
 گشت نازل ایت تطهیر در کفیر ترا

بزم اطفالانه امیر موش از سر رود

بزم نوازی با شنوار پرده های زیر ما

خلعت ناز تجرد خانه زادان عدم
 دل چرا عرش الهی نام شد بیت عدم
 شغل آتش کاریم دلا در ازل استوار
 کوره محبس دم آبت تیغ صمد را
 قطره نمض از خویشید روشن عالم
 جان لایق بر دل سپردن تابش نور

[illegible]

غزل

یار این محبت یا جوشِ خمِ لبریا
از طربِ حادِ قِشق از ازلِ تنبیه

حسنِ رنگِ آمیزش از عشقِ شور و گزیا
از غسِ پیا کشیدن با بود پر سریا

تا سحر باز ره اونا میدم اندر چرخش
 شکر بران نقش خواب از دیده خنیا
 میخیزد برین بکوه دل رنذر تاو
 این عدالت کی تواند غیبه پرویز ما
 در خور کس نباشد خشم نار از ما
 شوق باشد دل دل هم خوش و هم
 چون هلال عید یوم ناخن افشانی
 و در کن رنگش العافیت تنعینا
 زیر بارستی شیت فلک نار و قیام
 غیبه دست تیشد کیسه بی خیر ما

شهر جبریل میباشد مرا پائی دعا

باشد از جابر اجابت احمد امین ما

با بود بد تجلی شکل الاله در را
 با بود بد تجلی شکل الاله در را

درة التاج

دره التاج عروس محیی از سویی
بشنو اسرار ازل از منت صهبایی
رستم خمست بهم سر صف درو
ناوک مشکان بشت ناز و بازی
طایر زین بهائی عرش از ناگو

احمد صدجائی بکسٹینج خام خرد
کی توانی عقد بن رشتہ تلو

گویم صاف بخوابد دم رطل خیالی
نهاد از علم الاسما بیهیم تکریم

طرف حارثش خفراست بر مراه
میتوانی ضبط کن این نکته، درخواه
رزم جوید فوج اہم شد و حریف گاہ
حرز ما و فاسیر یا شد دل آگاہ یا
روح خفت در پاست بر دست حریف

چو مو پچیدہ میگوم بین وسعت محالی
عطا فرمود بر من خلعت عین الکمال

[illegible]

گر جهانی حدیث فکند سایه بر " که سیاهان همه مورت بهمانی ما

ناو انداز عدم را چون غزال حد فم بر خور بود افسر قربانی ما

یک الف است ز القاب میان من ~~حسره~~ بیش کنی نیست ز نایب ما

اثر تو بمیان کی اثر از وی یا منی هر چه کفیم شد اسباب پریشانی ما

بلب آوردن نامش منم شکرتی دولت آبادت زویریانی ما

بی سرب مائی امن است سرافراز انرا

سبک احمد سرم از درد سرافشانی ما

شبنم چانت هر شب نم ریاحین

جلوه را کوا ایش زلی مثالی نالود

طوب باشی ستون شرط شیرین ما

خود شب قدرت معنی خال شکنی ما

فخر الدین در زبان جوهر مولانی
احمد افروز زبانت مولانی
ز سرودت بعبای خون با
در سحر و جادو

همه نقش قدم با پیش و پس از منم ^{از} زینت از خا و فیضان ده نهالین مرا
 کاسه زرین خورشید است بر دست ^{فلک} صد فلک باشد گداجام سفالین مرا
 دیده ام از ناز ناطق کله شکستش از شکستن شد بنا مقلوب توین مرا
 فقط شد ثابت بر کز پرده از رنگ ^{چو} جلوه ناز و او طرد و تمکین مرا
 باورت گزینست بشنوا گواه غیرتم قاضی دیگر بود و حوائی پیشین مرا
 از زبان نای بشنوا کلام غیرتم واجب العظیم دان ایایه رنگین مرا
 جام عالم نیت جرمکس جمالش احمد

بنی اسحاق

بنمودی عینک بود چشم خدا بین مرا
 بشم ازان یلهوا شیایان بی شمایان نفس رسینه پیمیدن نشان پرتی

بنی اسحاق

زینحای معارف و شریک الزمان خردمند
عزیز گشتا حکم بمهر زندگانی

دوم دوزال سبیل و از عفت جاننی طلب دارم

صدائی یا تابش قاصد امواج و لہا

برای مشیرین مونی جان منیر

چونش نفس صبور معنی میسرندم

رب سق ميري خرد را دزد زبان لکنت

سلامتی خلوة وسجاده العارفین

تختین میر عشقم رفیق از خود کردار شادم

رخود بیانی احمد بود از مهربانی

[illegible]

بوجود نقطه قیام هامن و نوش مرگ بگانه^{۱۵} بهمه از همه بیخبر عجب نیست بی عجبی ما
 ز نمود عاقل و نه ثبوت حسن ظاهر که صیاح و زازال و دشتی ز نیم شبی ما
 کف پای شش خیمال ابرایش غلظت بکشای شش چوبه را بفروای بی طایبی
 مفت ظلم و جمل او و گواه عادلان را بکجاست مدعی خرد و در محنت بی

نده فغان بر و احمد که فغانست خضر صبت

سببش بهل امید شده نهال بی سببی

ای ساقی سرشاریده باده هلو تا دو کف در دسر زشت نکوا
 زانو که خور و تیغ تجلی تو بر دل حاشا که میجا نکنند خفه او را
 از آمدن حضرت لیلای جرس دل ز بهار که او نم ننگند راه گلوا

صدخشر عفا گزدا گشت ندامت و عشق اگر شمع کونم یکسر مود
 ان که دی تین شد دا گشت شهنش سر چشمه حسن از یی سخت و لطیف
 عکس بود امده ز انوار جمالش جز حسن نکویی نسزد روئی نکو
 یکسر ز خودی رفتن احب بود این پس
 لبریز بفرما ز کرم جام سبزو

بدو کان نفس دارم بنا اینه سازید اندام نسیمه مستقبل و دنیا را مضی را
 دوشش در تخمه نرد عشق گر خواهی در انداز زی بجای کعبین انداز سر بر در انداز
 نوایی نایب در گوشم خراش جان ضرور ز حلق شیشه را زدم شنو غلغل ازیرا
 سوار باره و بار یکاه هم غمان خفتم بمیدان بقا تعلیم یا تم ترک و نانی را
 بعل

بِعالم سرفراز از شاد بخت و یوسف ^{۱۴} بدور آن تاج ادا هم می سازد کردن ^{فراز را}
 خیالی نی سوار اشتیاق دامن باد ^{۱۵} باین پیرانه سردام بهوای خاکباز را
 ز بانی اشتیاق دل کباب راد هر گشتی

بود معراج احمد تن گدازی تن گدازی را

چو مینا سربای خود بهر کس احترام ^{۱۶} خواص سجده میدارد قیام بی قیام
 ظهور ابا و عالم شد قیام ^{۱۷} و اعتبار تو ^{۱۸} و خا و بود یک شمع در جنب ظلام
 سید یوسفی خاتم سجده ^{۱۹} و بی پای او ^{۲۰} گواه هم وجه الیه بود دار السلام
 ز خون آشی مزگان و صور مشان ^{۲۱} طواف اقدس و از نفس بیت السلام
 ز گوشتی این طفل عشق بی زبان ^{۲۲} که هر شمس تن گناید چو ادر سطح بام
 شنو کن طفل تو گویای عشق از تو چه میگوید

سرگشت آهیم غنچه دوزخ بخت دارند
عجیب لطیفها دارد در بوستان شام
دم تیغ است بر ساینه دار باب دلک
خوش گشت فلک گر کرد از سیم کام
راز ادی نمی بندد خود رنگ خیال احد

که بوی عطرها نت خراش از در کام ما
نگر و به نظر و بمن نظم غبار محال ما
بمیان دیده خود بود ز بندت و
بگذشتی شبی مستی ام بسم بسم
تویی خفوت اگر آگاهی خوبی طلوع
نشیده ز چو نیل غم با شاه راه کجاست
بلف کلیم ازین سبب عصا ظنم و
شده لیش شصت نفس ترا ز شمار و
بگذر ز آمد و نامدن بطل نقش و
تو پیش چشم خرد برو کشف الیجا کمال

سراغام

سراپتام دو علی کف در شته قدر^{۱۹} تش^{۱۹} همه سرگوشی دایغ و مشکوند ز زلفها

ز فواید تجلیش نفس خجل شده احمد
بدین گردیدن لب عجب شسته قوه عاقل

مشت از فرس و فرس از کف خمیازه ما بروز حاجب دل پرس زرد و ازده

بود این سبط نوایم ز ازل با بد ز نفخت قطره رسیده او ازده ما

بنگهای برخت نفته ز سرگوشی مرا تو برده ساقی ازان باوه در اندازده

غش زیده که بر یحان ^{علی} هست بوئی خون میزد این شاخ گل تازه

احمد مصطفی تاطن ^{توبیو} لیست

بسته از تار تجلی همه شیرازه ما

برو خویش ز خود پیش کن ^{طیورا} بختیاره
 بدو ترا بی زمین نسبت است هر طویرا
 چو نیست زده جدا افتاب منظم اینجا
 طویرا ماصدیت خوف ^{طیورا} و اینویرا
 خطبه و خوان مواید بر دهن بزاتی
 عروس حجه عامه بیاران جویرا
 زبان حال نماید و گزیده گفتی اری
 شنو تو تمیلا را بجان نشانه بخویرا
 بواعد و از بی جز سر و فاجه توانی
 بده تو نقد سر اکنون خواه کن گویرا
 حدیث دوست بود و وحی ^{دل} او سر بر گوش
 بکش ز گوش خود این پنبه ^{طیورا} کینه و شنویرا

بخشش نبود تحفه بجز ادب احمد

ما دب است ز عشق آنکه خویش طویرا

خم زنجیرش جان ز نذر زلال ^{طیورا} کشش
 کشش شده زین سبب بتم شراره

۴
ز زمان قرب مکان گویا وصال جدایی
خودت حشر تو نفس بیکاره شود نشو

به نهال تشنه بن کشفه غنچه لب
بر دانه جبینش شد اثرش نشان ز نور

بدوشان ناز عتاب بود این بهانه
بعذاب دوزخ بجز تو همه دور قرب حضور ما

بشناس شاه وجود را شده حسن دامن
بگوایت اثر خود همی مشغول
بگذاشت ملک این چنین تو بی غم
نفس بدست دوزخ بشو ز این بهانه
زلال بدوم است تو بشوئی جام وجود
بنت تو گوش دل این زمان بشو زبانی کرد ما

ز شهباز خدایم تو قریب دامن رده

نکند ز رخ چو نقاب خورشید تابان
ز نگاه جان ز بدن رود تو مکن منید

شوخش بدیدار دل چو صد صیف قدم
تو به چشم دامن نشو ز غنچه نای نقاب
شوی ز ملک بجز خود بیای

بحریق الشمس غیر بحر از ان اثر بود ۲۳
ز غریق بحر قحطی و تو جو صلائی کنارد ۱۸

سر احتراز بر بعضی مادم برگ قوه نفعی
و هیچ کس نفوذ تو بمایکوره چاره

نعم علیہم ازیوم غیورہ نوراں خضرہ طایرہ

اشکفته غنی بخودی بجهان وصل تو احدا

زیگانہ کی محبت ہو تو بلکہ از شرک و شہادۃ

هنرمندانی که در این شهر شناخته شده و دست پرورده نوازها

منہ سے ہرگز نہ نکلے گا۔

همچون چنانچه نظر بود همیشه مشغول بقایای
نفس و تمیز تمیز و تمیز تمیز

دکتر شیروان میرزا
ز غلامی است (ما بود کمانه می رده راز ما

بنگلوں اصم ماہ مادہ خوراک سے متعلق

باینس ظلمتِ شام غمِ دل خو گرفته این ^{۳۳} بکناره صبحت داشت ز نیم سوخته و گداخته
 بحریم خاص قدم مرا اندم عروسِ جدت ^{۳۴} زحریر خون همه بستم دم تنی ببالش ^{نیاز ما}
 بکشت و دیرم از ان روان کشت ^{دلبر ما} سر ممر بود او عیان ز وفا بهانه طر از

بخدا حقیقت احمدی احدت نقطه ^{و حدتش}

که بجاست ناز سوال تو بجواب نون نیاز ما

جلوه یوسف بود مرکز از رنگ ما ^{۳۵} نفه داد و دران پرده از رنگ ما
 شیشه پندار ادرت به پایش کنم ^{۳۶} با خود مصلح ما و خود ما خنک ما
 هستی افاق را صورت و همی ^{۳۷} شورش امکانات همت ز رنگ ما
 مرکز هستی ما نقطه موهوم شد ^{۳۸} وسعت معنی نگر حوصله رنگ ما

پائی ز موی

پای زمری زمره بزرگ عالم^{۲۵} برق صفت می رود تو سن برنگ
می شوم خود ز خویش لغو بیهوده را لذت دیگر و بد صوة تی و چنگ ما

فخر تو احمد عین درد نما فخر الدین

صید سلیمان کند مورچه انگ^{۲۶} ما خرام ما
زمی که صدره فشان بود آن شراب^{۲۷} دم نقی است ز خود مرا مژه پای خنفس
صدای طبل حیل ما اثر ار رسد بخیال^{۲۸} بگلی بگله عدم و ذر نهیب صوة دوام
همه دم قه بگری عدم شده و هم قریب^{۲۹} ز سبیل تو سن حیرت تو جو صفای مقام
بکین بکلیله از زو شیه حسن^{۳۰} به نظاره روح بایان بگونه منو جود از ضما
به یکی بد قه بی روی نه بدایتی نه نه^{۳۱} به تعاقب همه و ایا سم که نخت جد افتا

۴۶
 بکشت تو بال تجردی چو بها بقوت ^{چو شو} فلک از مراتب سجده مان شده نروبان ^{رو بام ما}
 نه ز خاک و آب ز آتش نه نسیم یک ^{کلی} بر دای غصه نگردد بود نظم و نظام ^{طعام ما}
 ز تقدسم همه قدسیان بخروش نسیم ^{نزد} معنودیر و آب بر زمین چه بود مزاق
 چو کینه در من منوی که عیان ز حق ^{دل بود} بکف اوری پس زان بگو که غناست ^{خانه عدم}
 و فقر ماله بگوش ما شده گمشدن ^{بود} بخدا بدقت عافیت تو مژشت نه ز نام

بگداز نسیم و جود را ز شرار مقدم احمد

بسمندران و فارسان بزبان مشعله

بحث و تکرار کجا خانه و خمار کجا ز ابد و سجده کجا قی سحر کجا
 نکنم طاعت مهمل که در و شرک بود تار تسبیح کجا رشته ز تار کجا
 خارا ز ازلت

خازاریت تعین کنند و ثمری گلشن قدس کجا گلخن مدار کجا
 طویم و قفس هر دهن نکشاید مشهور قدم نطق شکر بار کجا
 و اعضا در سر آرد بمن از گفتاره حرف پیوده کجا صحبت دلدار کجا
 جان بلب اندر حبیب این راه ناز و پایا پائی بر ابله این وادی خوشنوا کجا

محمد ادا من همت تو بیالابشکن
 عمر بگذشت بر بین خاکبار کجا

سرستان مستم انا ما انا ما سیه متی الستم انا ما انا ما
 زنده بر دایم رگ گل نمیش از ارم مگر کافر برستم انا ما انا ما
 چو خوش ناز پنهانی سنا داران مرگلی از ان روز شکستم انا ما انا ما

نوائی نایمی چونم بدشت بر چو خونم^{۴۸} نه فوتم نه پستتم ایا یا ایا یا
 تیر شده استادم نمود این نکته ارشاد کف و بیضا و دستم ایا یا ایا یا
 شنو فریاد خاموشم ز مد پوشتی همه شوم روان اندر شستم ایا یا ایا یا

لباس احمدی در بر نوائی سرمدی دسر

دل زار نخستیم ایا یا ایا یا

سر پای نخل با هویم ایا یا ایا یا ز خود وارسته خود ایدم ایا یا ایا یا

فر در یایی ما هوتم فر از تخت لاهوتم جونی اسرار میگویم ایا یا ایا یا

ز باغ عشق سلطانم بقدر حسن جانم چو سبزه هر نفس رویم ایا یا ایا یا

بود هر زره خورشیدم بچو بشنو که حق بود منصور هر مویم ایا یا ایا یا

جل

بگل چون گنهم پنهان گوی چون بگل^{۱۹} چو قمری مست کو کویم ایا یا ایا یا
 زفاف کن در اشوبم بخیل مورعوبم زیک سوئی بهر سویم ایا یا ایا یا
 نخستین مرخدائی راز بعش مادامی باب سهوشویم ایا یا ایا یا
 در این خیرتن را چو هر کس نبرد از جا

فتنار مز بازویم ایا یا ایا یا
 بنار گاهی می نگاهی در اشتیاقم وفا شفا بدو پیایی ز قید هستی کس نیاید
 ز خار بستر زرد و بالین دیار غربت ای لب ز کفایت چو غنچه خامش خشم خون
 بر تیغ نازش چو صید لاغر محو نجات سی فدا ز دریاش نه خود شمار چه چاره سازم
 بسزنا تم کن از تاسف گزیدن لب بروزم تا لب در افغان شراب هر مود

ز بی پناهی پناه جویم بایه خود نیامانرا
فلک کفتم ز بی شتابان ز محنت گیران گدازا
هرس از اجاق فسانه داند ز سببی عنق خورده
صفا گلخن بحال باشد جعلن عطری ششمد
اگر پرسد که در چه کاری جواب گویم نفس شماری

شود چو واقف ز بی نیازی بر شده احمد و مدحاً

سرست استم تو میاور ره سیلاب
این نوه از انم بود این نکته تو دنیا
دل و ادوی سینا شده ز نهانیا
در شعله نوازی ز سمندر کنم احتیاب
خودم گم بخشیده تو به دانی
از مردن مار است بود کشتن سیماب
از غرق چه پرسی خبر از عیش کنایه
خود کام نهنگ است مرا حلقه و دو باب
در ندب پانیت روا عذر نیمم ...
هر جا که بخوای ز ره دیده بود اب

از اذن

۳۱ در زورق ایستاده شمس سوار است
ملاح حسین کُتیه کُبود و پیرده و بخواب

ان بزم که فرشتش بود از جوشش انا الحق

نی یحییٰ، قذرة بود احمد نیز مفراب...

زور نالیتہا بلس شورستان جواب خال مشکینی چہار ارکان ایمان را خوا

بدید جاتم کز دسوی جاباید بر م بال فشان او بشد سلیمانرا خوا

بخودي شربت گردد کلمت اند قطره بحر نوشيه باجم قطره خواند ارا بخواب

بنخودی یا بندهایت پیغمی باید شدن
تخفه و درام بگفت از پیغمی یا را سر انرا خوا

ساده لوحی علم یابان شدند در این کجایی خاموشی حاضر جوابی دور از انزوا

اینکه نظر بازیت بر خود از کجای دور و تو بگو این چیست تا من گویم از آن جواب

در
 نیست جز در سر حاصل انبار کتاب
 ستمگر از غم لودن بار کتاب
 از من بپایان بوی ستمگر کتاب
 نفس آواره فروشم در بازار کتاب
 قطره دایره دایره در شب کتاب
 بعد از آه بلب و لب زاری باد
 در غدا با چای بنوشته از کتاب
 نیست در دم این رشته از کتاب
 ای سیمت من بنشیند از کتاب
 بر این است جعفر از کتاب
 عالمی صفه از دفتر آیه و است
 خانه در می گوید از کتاب
 سبز از گدازد کتاب
 است تحقیق شدن کتاب

آنکس^{۲۲} گریوی میدهم از دیده باران را جواب

احمد پاسبان باشد قبر حضرتش

جز سر افکندن نباشد هیچ احسان را^{جواب}

ز درد نوش بلا نوش کن تولای^{جواب} قبول مستی آست در طای^{جواب}

عروج ببلبل جانم ازین ترانه شنو که از اشاره بجا اویم شنای^{جواب}

ز دزد گوش سمعشده هر سر مویم^{جواب} درشت مغزی ابلیس در صفای^{جواب}

ز بی زبانی الهمی توان خبر دادن^{جواب} بگو که تا بکنم جان خود فدای^{جواب}

ثبوت ناز عروس تحیرم بنگ ستاده بر در خوشمدمی بر لبی^{جواب}

البت شاهپور است ازین گدا شنو^{جواب} بجز صورت ازان گشت پاسبانی^{جواب}

بره رانی

۳۳
بدہ برائش بجائی جواب جان احمد

بحکم عشق روانیت خون پنهانی جواب

نہجہ طاس خون شدہ چشم غریب زاریتین اور

نبرد ز مایه لنتی و سنی که خورده غذای

نوحیتم در اور زوال شیم سر حقی

رسد او بیچ نشا ط از ان که رو و نطقش نوازی

من و تشنه ببقای شب نفوس تشنه

در نقد مستی روز را که دهم مری بهای

نکستے بوزن شب چراغ اسرار سے پادیل

و کلمه از سب پر بند شکوه که بی شب

ہم شب و دیدہ باز ناپر شوق ایکست و باز

مفتاح الیقا قدس حضرت شیخ بیابان ہمایونی

بنظارہ ویرہ نشیب جمال و ہمہ شب ندر

سحر چاکر انکی بے شر سیدہ بنایا

نظارہ برصغیر اسی امر پر روشنی پکارتی ہے

تو خود پروں کی مہر کی زیرِ مہر زلفتِ نیا

ز دیار خود نه براندی کجاریه بدیار شب ۳۲ در تیغ بوسه زدن بود هم وصال نکاشت

از این احاطه هستیم و در غیب حضورین از این است صحرای ما باده نیت کاشت

بهار خوش خون بگویش از جگر بکند که هزار خوشی و آلودگی با شبنم بکاشت

ز شراب دیده طهارتی بسجود دل قیام بخدا بر امن رحمتی که نشسته بر بکاشت

مفر عدم برین یقین شد مرگ خضر حیات سبک است بار نجات از آن توده برنجیم کاشت

ز خورده می تمیزم کشتان صدم از و بود تو بیادمان مرا بوسه باین بود ز خاک کاشت

ز نسیم آه و نهال دل شکفت غنچه احمدی

نفسی همراه نفس برو که شمی هوای بیاب

خواهم اگر قطره صد بحر می آید ز آب هر ذره دایم لب خورشید می آید ز آب

خواهی فراری باز خود در دشت گمانی بالند کوری با و کین را و پیمای ز آب

ملک

عالم چشم زار زین شب
انسان بود در غیب
ز نظر غایب شده بود
غفلت در صحن چشم
بسیار سبک بماند
اهل شب زین شب
بار کباب حبه خوش
ز آفتاب زین شب
منجی صبح زین شب
عجیب زین شب
زین شب ای کاش
بنیاد افروخته
غیب ملک
ببیند

باشد نفس فریاد من نایند غرق بر زبان
حسره بران قوم بود الهی میسر
بر صدر ما مصد بود آنکس بر دم غوشش
از دل کباب خویش از انان میخیزد
در معنی اسودگی این نکته از ما گوش کن
در میدا ایش کی باشد که سایند
این راز زین افشا بود بر شاه حاکم
لی قدری ما انقدر انقدر کافر اندر لب

از رفته از خود این ابن رمز در اطوار او

جز خاموشی اندر ادا جز حمدی نماید لب

خون ناب چکان چشم از بارش جان آ
هر قطره ازین شعبم انگر بمان آ
ساقی قدم جامی از صاف عدم در کف
دیر احوه مشتاقم کیوطل گران آ
دل فرسش بهش کردم ننهاد قدم گفتا
کین بستر خونین را الم کن ز میان آ

عبدالله بن محمد بن عبد الوهاب

خورشید نهان بشد در نیم شب تاریک
از مشق بالینم خورگشته عیان ^{۴۹} ^{مشب} آب
باز از محبت را نقد است تهی دستی
کانه به زهر بریزد او کرده دوکان ^{مشب}
تفیشیر ارستان از شمع عشق ^{موز}
صد طرز سخن گویند بی کام و زبان ^{مشب}
این عقده نه بکشد اید از ناخن ادر ^{مشب}
زیر اتو عیان دانی گنجست نهان ^{مشب} ا

برای میطلبی آن توئی زخوش خواه
چنین زش عشق ادم بگوشت حرام

بود ز شخص تنی دست و اعهده وفوا

شنوز احمد دیوانه حال را در یاب

چو طلاق شایه از دبدبی در گنجی تعب
ز مقاصد ابر بهی بسی سر خوان نمیشد

نه شبان وادی ایمنم که ز کوی فصل تو
نچه درم که فغان کنم ز نظاره مانده آیین

ز شماره برین مومرا به تنم چو طوفان بود
نشد دیده پرده بسیم تو گویا انجم

سرم لعل به خورشید خرمی شود اشک
چو بگوزلف سیاه رسم به شب بهی تو تاب

ز گدا در تربت که کن همه بوی مهر و قاسم
گلن خم تیشه شد از سرش ز شفا چو غنچه

بخدا که غم من میغم منکر حال تبار ما
بخرابین گنج نهان بود تو چو تاج خاخره از

منگبر تبار ما بماند از غم من میغم
نه بجایست المود از حرب نه تقارم اود از لب

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "چو طلاق شایه از دبدبی در گنجی تعب" and "ز مقاصد ابر بهی بسی سر خوان نمیشد".

نفس و شجاعت تو احمد را سدا این ترانہ بہر

نعمی بحر دم بخودی طلب این بود گذرا از طلب

زہرا قشربت با دم طہیث دولت و

بہارِ تپِ شوق مانہود معالجاتی طبیب

وہم اپنی گرنی قدیمی بیات شہمی

میراجتزاز ام آیاضم شد و منسل می شود و

ز صوف مستکفائي اوجھ بود اگر شود

وَمِيسِرُ خُرَّمِ ابْدِ دِوْخُرَّانِ لَعْلِبِ نِ

تو شعائی پر توہ برہین کہ بود بمنزل

بگو اے حسن معاینم ز شسته زنی ما نگر

از این کتاب می‌توان به هر زبان نامی که خواهد بود ترجمه کرد

تاسمین نکاح شر فر از صغیر خضر جان

پخشید و تبرت بحجر انجد بود بر بار
نقیب

بفداي سوز و غم که لباب جوده باز ●

نومند رانہ رو احمد استوفیر موسیٰ

وہ لوگوں کو ان سہم دیے کہ وہ ان کو دے دیں

۵۰

تونیرومن این نکته را شنو زبانه که پیوسته پیر کهن ال خیر باره دواب

نہیں میری کہن نہ ہوسان ہی قصم کہ جبرائیل فرشتہ مرچو زباب

بسیوم مانیدو جای هر تک فرنی بموشد و مگر املد بجای کتاب

نخست این سبقم داد و پیر عشق مرا ظهور این همه ایجا در شهر حصار

شکست با این طلب بیشتر از آنکه
به روزی فروم بعد از این سال و کلاه

نہا و عینک او چشم غولین چشم
 بلین زجای نظر باوئی تیان دریاب

کفون حرم و دم ویرشته زین اسرار
دوبه طرفی خون ز دیده جوان سیاه

چگونہ بہت نپیر - اندر بہت شیخ

مکن نصیرت احمد تو مانند بک

ماه نکت این درت اندر نقاب

خود ام لیکن فخر

بست این معنی ام الکتاب

داد منصب در بای حسن را

تا توانی پاس در انفس را

من عوت بشد دلیل این مقام

فارغ البالی ندین خویش را

بی فنا تا بتن باقی بود

مجدد انشا پیش زود انظار

چیت الذود الفکار ممنوع

احمد از سائیه بال هما

افتابم افتابم افتاب

خوش خلام خوش خطام خوش خطاب

دکلبایم دکلبایم دکلبا ب

کامیایم کامیایم کامیاب

انتخابم انتخابم انتخاب

لا جوابم لا جوابم لا جواب

پیچ و تابم پیچ و تابم پیچ تاب

فتح یابم فتح یابم فتح یاب

رخ نتابم رخ نتابم رخ نتاب

اندرت

اینکست درت نقاب
خود ام لیکن فخر
بست این معنی ام الکتاب
داد منصب در بای حسن را
تا توانی پاس در انفس را
من عوت بشد دلیل این مقام
فارغ البالی ندین خویش را
بی فنا تا بتن باقی بود
مجدد انشا پیش زود انظار
چیت الذود الفکار ممنوع
احمد از سائیه بال هما
افتابم افتابم افتاب
خوش خلام خوش خطام خوش خطاب
دکلبایم دکلبایم دکلبا ب
کامیایم کامیایم کامیاب
انتخابم انتخابم انتخاب
لا جوابم لا جوابم لا جواب
پیچ و تابم پیچ و تابم پیچ تاب
فتح یابم فتح یابم فتح یاب
رخ نتابم رخ نتابم رخ نتاب
اندرت

بزمیت مارا زندانه مشب^{۴۱} ساقی سرشار جام لباب

ریشک برین است ساقی معین^{۴۲} جهانهای مشتاق زین شوق بزرگ

مطرب نوازان تن باگدازان از دل برادر فریادیار ب

اشراقیان با قانون بشویند کاحراق عشاق کی باشد روتب

طفل مرشک است در او بیت

کین علم مفرد نبود بملکت...

رقص صوفی دل از نغمه پنهان من است نفس و تنگنازه خیابان من است

او در تارنگاهی چو گمان خم به خم گل خود زخم نشان لب پیکان من است

لب خاموشی با سدر و سید است تنگ چشمی سبب دعوت میدان است

بزمیت مارا زندانه مشب^{۴۱} ساقی سرشار جام لباب
ریشک برین است ساقی معین^{۴۲} جهانهای مشتاق زین شوق بزرگ
مطرب نوازان تن باگدازان از دل برادر فریادیار ب
اشراقیان با قانون بشویند کاحراق عشاق کی باشد روتب
طفل مرشک است در او بیت
کین علم مفرد نبود بملکت...
رقص صوفی دل از نغمه پنهان من است نفس و تنگنازه خیابان من است
او در تارنگاهی چو گمان خم به خم گل خود زخم نشان لب پیکان من است
لب خاموشی با سدر و سید است تنگ چشمی سبب دعوت میدان است

همه را در این عالم
چو باد بوی گلستان
چو باد بوی گلستان
چو باد بوی گلستان

در این عالم
چو باد بوی گلستان
چو باد بوی گلستان
چو باد بوی گلستان

نقد کونین جوی نیت تیکه ها
از بی سوخته را شربت دینار کجا است
نغمه ساز مرگوش خردی شنود
ز جعل پر بس بگو نافه عطار کجا است
سپر چرم خرد خام بود خصم مرا
زوال فقر است بکف حیدر کجا است
بر نفس رفت برون آمدن جان
دم نزع است مرا غلام و هموار کجا است
انفعال تو همین بس که برون بسطی
بصدف بگر بگوید در شهباز کجا است
در پس پرده ندانم چه سازا هنم
پیش دانی تو بگو نقطه داد و دار کجا است

در بهی عشق ترا سوده بیانی
کفش پا خار غمت شد خبر از خار کجا است

در بهار در دغل غم را سبزه از
لاله زار داغ بالده سرور است

در این عالم
چو باد بوی گلستان
چو باد بوی گلستان
چو باد بوی گلستان

از غمش فانه او نهاده عقدا را
ایان فرموده بان لاله از است

بر سر رخسار در سبزه در شبنم زاری
 پای سرو تاز دارم فرش خوان داد
 در صراط المستقیم این هدایت گشت روشن
 آفتاب مطلق موج و تابان میگمان است
 شوق تیر اندازی طفلی کنون آمد لکاله
 ناک و آهیم بخت به پس چرا اندر
 عالمی دارم کنی ایام روز و شب معاشم
 طفلم سیر این سالی عشق در پی چو انت
 به شد از حشرم در ظلمت این قهقرو
 در میان عدم خضر از گویی گمراشت
 توسن تجرید را در زیرین فقر در کش
 مستعد میباش احمد وصل مگ ناکها
 چرا خون جگر قوتی مدام خان خاصا
 بر غم انگیک روز اندین و میرانه
 که از درد خمار شوق احوالم پرش افکن
 به نام

سینه‌ها را ز زخم و زاری
 و ز زاری و زخم و زاری
 و ز زاری و زخم و زاری
 و ز زاری و زخم و زاری

بیا مایه مردم بدید از سوی جاناید
 برافشانی چو خوشیدم ازین آید
 زبان زخم ناسورم بریش دل میگوید
 سر یازار ناز امروز جنبش از زان
 نخورده میوه دبی برگ و بار بر آید
 پریشانی تا سرش بر جاسنبد
 بهر حاجد دل غنی روان از زان
 مکن اینی طهاره زان این سرحد

ره جنت بگویش از صراط استگی باید
 اگر از راه حیره میروی از خیانت

هر کجا خرنی نامش بود آنجا نخت
 همچو سرور است شواذ شوق پابرجا نخت
 سر کشیدن باز پرده را از بیرون دلا نخت
 شاخ بیجار ابر در سخره رعن نخت
 تیش بر زدن مرگو مکن دایمی نخت
 از چهار غیره نزدان تیش بهر پاب نخت

دیدن حق بود عیاست او انکار ^{۴۶} کن تو امی جان عزیزان دیده ^{نخست}
 کی ترادر بر م قدسی نقی از امان ^{بود} تان بگذاری قدم از خود برون تنها ^{نخست}
 فقر از لب و کش ^{در} چشم دارد از ^{حسرت} بچو صغان در جهان میباید روح ^{نخست}

خلعت تر دید هستی اتومی سوز احمد
 کلامی افتان و خیزان از عدم بابا ^{نخست}

سمند مرشیدی نایرونیر گشت ^{نست} که کشف این رموز از بر پر پرانه عیا ^{نست}
 بود هر شک عاشق فیاض منور بر دار ^{نست} سره گروم بیابانکه دار استان مژگان ^{نست}
 جگر اش دالش سیند اش دیده ^{نست} ازین بر چار اش کار و بارم خوش ^{نست}
 جنون تیاب از بل مندی بجز به اند ^{دی} درین مکتب فلاطون خرد چون طفل ناد ^{نست}

فردان

۴۴
فراوان در دما دارم ز بی دردوان این ایام

با جد گلشن فردوس لعل عین زلفت

هر چه می بینم بسوی خویش جز ویرانه نیست
هم دین ویرانه یار خجسته دل دیوانه نیست

شمع سان از یک تجلی رخسارم
سوختیم و در جهان آیا یکی پروانه نیست

حال از چشمم زلفت جداید برو
چون چایا مال گردد قدر این دروانه نیست

زین سبب دلم در شل این کلبه دل افتاد
زانکه جز دلخ جگر فرشی دین کاشانه نیست

شعرون الباهم باشد از جناب عشق
فهمم نه ناک نیاید قصه و افانه نیست

نه بتارک افراز ترک سراج مردوار

هر که از زیب فرقت منفعت یافته نیست

هر که طلسم منی و ما شکست پنجم عشقش یدر بیضا شکست ..

یکدم از خویش چون بیرون نمی بطلن طاعت تا بسرا شکست ..

در دمن از کوه کن افزون ترا تیش ز او فوق وز ما پا شکست

بگل ازین داغ که دارم بد ل حسره داغ دل عذر اشکست

فیض نماز است به ای همه

قطره نگر جنبش دریا شکست

چکم عوده تنگی امکانم سوخت شهر معبودم رفتن یارم سوخت

نغمه چنگ و بابت علاج در دم پند بی اصل این ناصح نادانم سوخت

گر بگرند ری سنگ بدیوانه زنند ان گوار است بمن طعنه خودم سوخت

لازاریت تمن و نه فراوان گلنم^{۴۹} ای طیبیان بجگر ماندن پیکانم ^{نوخت}
 حاصل از عمر عین بسکه پریشانم خود پریشان از ان جگر پریشانم ^{نوخت}
 عقل چون تخمه مومت به بر آتش نا خدا به خدا جنبش طوفانم ^{نوخت}

احمد ابر در دلهای گدایان میباش

بینوایان مرا گردش دورانم ^{نوخت}

حسن واجب بلباس مه کنعانم ^{نوخت} بهر یعقوب غین اشک نمشام ^{نوخت}
 گشت بوشن ز رخ چشم زینا شب رفتن بزم بریدن کفن یارانم ^{نوخت}
 شجر عشق ثمر بار طاعت ارد مه خرگاسی من حسره زندانم ^{نوخت}
 لب شیرینی و پیوسته بکلامم ^{نوخت} کشته و یکس فرهاد و چندانم ^{نوخت}

بال پر سوخته دشمن چو پروانه نیمم
بجز از ره بومین مرحله یک نام زخمت

گاه پروادی ایمن چو شوی غل مزاد
و پرنی بزبان موسی علامت

هر که دارد بگردان نهانی ز غمت

احمد حسره این داغ نمایانم زخمت

این بود مانود ز نابود بود دماست
نابود شود ز نابود که نابود دماست

بودم بود ظهور نبودم بود بطون
باقی تو و همگی تار بود دماست

شخص است بود مانود است این
عکس درین میان و صورت نمود دماست

نایب بود مانود ز نایب است
این صوة جمله ناله نایب سرود دماست

اتش نشان هم بود و زخمت مگو
شبهایی تار و آن تونشانی دور دماست

اندر

از آب کشید چو میلو افتاب^{۵۱} و روانه این نمونه

که لاف میزند از عشق کو بجاست

ہرود ماگواہ سرشک چرود ماست

اشارہ چوکھنڈ عبارتہ این ہیئت

بلوچ سادہ بکری ستھارہ اینچ چمکت

خود می عذاب خدائی حجاب می شد

کجاست وقت بگو پس کفایت این همه چیست

نہیں خودی بخود اُپنی بود نہایت کار

برون زربود نمود اختیار این همه پیست

موجودہ قدمہ اخبار رنگ نشان

بود رنگ محال انظار آیت همه

پناه از انوی بہت نشینی بگرین

بعلج برب شور و بصارة این تہہ

نی ممکن است ژوالی در اقباب و جرج

پس العزیز خزان و بیمار ڈاکٹر

[illegible]

۵۲
 زبلی فراتی احمد فراقی دارد
 جو رفت سود زیان پس تجارۃ این بہ

از من بجا نماند بجز نام الغیاث	این ہم مباد کاش در ایام الغیاث
از جوئی حیرۃ آب نہال وجود مات	بی اعتبار ذوق می و جام الغیاث
ترد امنی نگرشہ از غنچہ اش پدید	کل بار دادہ سجدہ آضام الغیاث
محض خلعت بال فشانی درین فردا	در قاف عشق صوہ او با ہم الغیاث
سر مشق و حشیہ از دادہ یک نگاہ	زان رونیشوم بکی رام الغیاث
سرجوشیان کاس شراب مجتم	دلدادہ او پیام بود دام الغیاث
از صافی است ایندرا از نمود لباس	جوہر جلای حسن کنم دام الغیاث

زبلی

بی برگ و بار چون الف آه گشتیم ^{۵۳} به یوزنان بریرو باهرام الغیاث

احمد تو مرد وار گز زین عقیده تا

نارنجیانمهرم و ابرام الغیاث

حیرت اطلاق و تقدیرم بود نمود ای خوش حال عبادی بویش

فاش گویم بخدا نیست جز اینم به یومینا بخم ابروی دلدار سجود

خشت زیر سرو بر طام هفت اختر پاک نیست رخسارم از سیلی ایام کبود

این سید یوزم از رشک هم و مهر بود از جبین که بمانیز سرسار نمود

ابرغیر بستم تیغ چو باران بارو حرز میس ختم از دلم انیت چه بود

لاست چو گمان بمشایب کلبه آلا گوی مقصد ز میان همه شایان بود

احمد اسفختہ رانیت ہو بس مار معین

ز انکه سابقیت معین و می نابلت سرود

اگر زودیدہ غیرۃ حجاب می بارد چرا بنیم شبنم نقاب می بارد

میان فضلہ مجدد شوئی لوح و لکھ که نقطہء احدیت کتاب می بارد

کتب دیده و تعلیم از معلم غیب ز یک شاه هزار انتخابی با

سمندرانہ پرویاں شوقراکبتا سحاب دل ہمہ آتش تاب میا

بگویم بود که موجود شد و چون نمود کزین سوال هزار انجور می یابد

کتاب ہر مطول اور بکثرت عشق زلب مختصر ما لباب می بارد

سید خرد می رازنا الهی گفت
بب رسیدن مشوم شراب می باد

یا اے انصاف

هر چه اندوخته بودم همه لایکحل بود ^{۵۵} به زمین نیست بدستم کز نشو و
 بگذر از خود زمین را بگذران بگذر که مرا کوچه نزدیک ره مشکل بود
 صفت عشق است که خوشید و جود ^{یقین} هم ازین واسطه جبرئیل بحی نازل بود
 در سبک غنچه ناز گل صد برگ فلک اگر چه شگرد ازل باعث است بجز
 یک الف بسج و این علم ندارد پایا ز عدم طفل کمال سر خود کامل بود
 عمر من در طلب منزل مقصود گذشت گشتم اگر همه جانفش قدم منزل بود
 میچکد خون شرشک از سر منوگان احمد
 عذر دارم ز رخسار پائی نگه در گل بود
 نظر اگر چه بدام عقاب می آرد ولی چه سود که این رشته تابی آرد

بمحکامه عدم سرگز از خوب شنو که از نزاکت این قصه خوب می ارد
 یاب چهره نرنگی افتاب مشو ز لال جرم غبار از صواب می ارد
 ز مکش عدم اباد رسته ریشه ما که تاک کهنه قوی تر شراب می ارد
 ز رفت و آمد نشانی دل شدارد عذر ز ابله نانی پر اب می ارد
 حجاب نیست بجز پرده دار غیبه ما که حسن را سر غیبه نقاب می ارد
 صبح روز از ل تیم شب گذشت احمد

که دفتر کهن اخر مجاب می ارد
ز استغنا است حجت که اگر خاکسترم
نیزین همواره بر دور و فلک گردم
نباشد صفوه عالم بجز آیات انوارش
بهر فردی بعالم چونک بنیم دفترم گردد

نیکوکاران

سازشده در
مکتبہ امیران
لاہور

بمیدانِ محبت همی کردن نمی ^{نمی} سری دارم بکف بگل فلک که همی ^{گردد}
 ظهور نخل عبودیت ثمر دل و جان ^{گردد} خواهم کین سیه رویی بخش ز لوم ^{گردد}
 ردای کبریا اقدس بشکند و ^{گردد} ازان این فتنه بر سر از خیال ^{گردد} کوشم
 کسی کو بجد عشق از برش نبود ^{چشم میداند} ز نقش لوح دل گوید بجان تاب ^{گردد}

فرانی نه فلک را طی بیکدم میتوان ^{احی}

اگر اه روان صبح گاهی شهسوم گردد

افتاب است عیان کی شب بخیزد ^{می} میتوان دید اگر دیده ز منصور بود

بعزیز است عدالت تو برو مصمم ساکن ملک خودی خود ز خدا دور

افتاب لبسه طبل بیوت بزنند باثر بین همه جار و بیوت منظور بود

طعم فرما سر شکم براق شیرین^{۵۸} چشمه در بهر تو امر و نهرا شود بود
 تو بگو میت نهان مرد و چه جان طم گرشیدی همه با قصه مشهور بود
 ساقیانم بکش از سر انصاف نشین بیست ازل نشه بدست بود
 عشق را باد جهان باد فدائی غم نمک خنده مرا بخیه بنا سو بود
 شاه موجود بود قایم اقلیم وجود بهمه در همه کس بهر چه مسطور بود

از ضعیفی است قوی بخوبی عشق

که سیاهان سرو کارش بکه با مور بود

شاه با طبعی بر ما میخانه گی می کند... زمین مواها زبان یارانه گی می کند
 سنگ طفلان ناخن ریش می شود... و حشتم تنگی جنون دیوانه گی می کند

شعرا

۵۹
 شعله از خود در زنده خود بجای نوزدنگ افزین طور دم دانگی نامیکند
 غیره ضعان بود ماشانه از انکار و خیم وقت جوش خود ستانگی نامیکند
 انقیار است از خود رفتن و میران شدن گنج را از خود عیان و میرانگی نامیکند

هر چه آید بزبان الله مرا معذور دار

جوش دل جانت و جان جانانگی نامیکند

ارجعی ز آمدنش طبل لودار بود بشنو تاله زار دل بیمار بود
 تن غیره بسم میزند هر دم که ملو تو بگود نظر این همه مضار بود
 پرده این بود که گفتن بهوده چه بود شش خشک بخدا نخل شردار بود
 چشم منبدین ماسطه و قزاقی دارد که بیان زیر پیا نش خبر بیمار بود

نازکیشان جفا از آب قایم عسل اند و در خیمه برین طایفه گلزار بود
 جلوه چون شهادت ببرارایش و بس تا درین فوج باخوار که سرور بود
 شاه قول تا الحق زالت آمده ایم پس چرا حفره منصور سردار بود
 بزم بارش تیغ ز سر سبزی تا تشنه عقل ازین آب بزمها بود
 در قفاده بیکان از چه خذف پند که ز پند از ظهورش هم پندار بود
 پدر پیر فلک ز پی ماسرگردان مادر در هر زفر ز ندیم ازار بود

بگند از صورت معنی با اثر قانع شو

احمد این مصلحتی لایق اخبار بود

دیار جاودان اباد از خود زخم باشد بلب تلورده میسر ز چه جایی گفتیم باشد
 بود و کان

بود بر جهان مگر گزلبستان وصال^{۶۱} دو عالم زندگانی تا فدا می مردم باشد
 خراش سبوات اندر خراش ار ددل^{۶۲} بشارة ارجی از خویش تن بشنیدم باشد
 نبرد ام بدوشش خود سر مو با هستی را چه غم کوی گرانی عشق بار گزدم باشد
 ندیده یکدی را احت ز ما محو ابره خواهم کفن در سرشیدن بند و لب خنقم باشد
 ز تعلیم چنین ایدل نخستین انتباه^{۶۳} بتا غیوة اینجاد حسیرة سقتم باشد

نباشد سرکشی حجاب و موج دریا را

نفس پیچیده می آید همین بسپردم باشد

ره نازش از درد دل و زود دیده^{۶۴} همیش شب چشم شب از غم بمقابل شکست^{۶۵}

بکفار چشم چشم من شده فروش سبز و غول^{۶۶} ز نهال نورس دارا عوض ثمر همه سرچکد^{۶۷}

۹۲
 به بازگشت عروج را بهر اوجان خورشید
 چو بهارک تا به تجلیم نقض از قاف قدر چکد
 خود است کوشش از ان گران که گرازی
 نه کند جوی از رخسار گداز حدیث از رخسار
 گلنغم کو بهمن این زمان بوده زاری
 همه ازین ز گلبن باغ مار گل زینش

نه ز جبریل خرد رسد بزبان سرودش تو احمد

بملکی شعاع قدم بود ز جبین خورشید
 بفرزایی بام که پایش ز گل لعل من
 بگو به طومار خود بزبان کلیم خدا بود
 ز زبان مرده ما بگو که مرا چراغ مرده ارشد
 دم اندوختی خرد مرا بلف ادم ز فتنه
 که خزینه دار جنون ما چکنم که زنده فرار شد
 نه ز تار و پودش اثر بود بود ان حریر رنگی
 بر سر ناز تنعم سر تررم اطلس خار شد
 فز

۹۳
 نفس کی تپو کشیده ام به شب عذایی من چو بسد زمان شمار من بکاره روز شمار شد
 شده تار و پود نگاه تو بخش هر نقاب تو باو بدیده او نگر نیکی پس از چه زیار شد

بقطار شسته رواج که رسی بمنزل مدعا

بهزار جان خطر شوی و شتری که کنده مهار شد

سبب ز درد سرم شغل افتاد باشد باین سدا اگر جان فدا کنم چه بجا شد

من از زبان سمندر و شان عشق شنیدم ظهور تاج و ریها نشان پائی گدا شد

کمان گسته دل دست جذب براه کشیدن اجابت است حذف شمع ابر بهر دعا شد

بگو بشکر نظاره از زبان ماسف قسم شوق که اندر میان پائی حیا شد

کشیده پیچ و وحشت بزور دامنم نیاسیم ز خود ادر تن در ابر باشد

چونش بی کیف و معنی از این عالم
 گویا بنوازی تا این عالم را
 چون کن این تب و تب دلازه و افغان
 بکاریم و جبهه اندر سر و رو
 بچشم واقف از راه
 سوز از محراب حسن
 بود یک لب ز این
 بین خفتی در غایت
 محبتی از این
 یک شبیدان ز غایت
 زار از این
 بوی از این
 اگر موی شوی از این
 بجهت این

۶۲
 تود در کثرت خود از طبیب عاقل عشقی اگر بلا دهمه دم من بخورده گشتی

بشوق با ده روضش چراز پانگم سه

عجب بیت کلاه پوشت احمد از وفا شد

دل از شعله خوی تا خدا ای محراب گشت

که مهربان ناز لاغری مادر کام افروز شد

عزیز حفره جاتم غلام حلقه برد شد

هر چه بریرا مقابل کی تواند غم غم فرشت

نظهور دل بدامن لاله بارانی اش

مسیحا و گویائی مراد امان مادر شد

لورده

شوق زلال انگ سمن شد

بیابان بقا جوئی

سوی طرز و ادا دارد

درستان سمنی

مقام روح غیبی را رسد فیضی زریکا

بین صافی خیالی گلستان خیالی را

بود از سایه پستی لیح الیه خاک دیرا^{۶۵} شنه الفقر منی معنی دلوق قلند^{۶۶} شد
بدار الملک بیزگی ز خود رفتن سید^{۶۷} کثا بند زبان چشم دل فرما که بار^{۶۸} شد
قیامت شد فراق جسم و جان از یکدگر احمد

اگر این است بر من هر نفس غوغای می شود
بکفشت پیستی قدم مفسد که فرشت جانها براه^{۶۹} شد
چراغ زده می سوزد در انفس کشید بود براه^{۷۰} شد
پیا دقلمی چکانه زوشت و جشت گذر کش^{۷۱} شد
جبین صبحی چاک جیمم اگر بخواهم بر ارم انرا^{۷۲} شد
ز ناتوانی سایه گویم بگیرم ز بی مصای^{۷۳} شد
مرا چه پروا گنیم نغمه اگر چه باری سیاه^{۷۴} شد
ز ناتوانی صدائی گویم اگر شنید که گواه^{۷۵} شد

بختیول از کسی تواند بوشا قدس غایت^{۶۶} ازین بعالم هر دانه که چشم ز رخ زگاه باشد
چو از ابلیس غمخوارانم امید حیرت نبوده که در کاس بخت غایت مانتا هر حیرت کنایه باشد

چو شبه یاری دیار در دم عروج عشقم سریر خاکی

گواه از هر زبان حالش که مصرعۀ بچاه باشد

ز پرتقادن اینجا نفس کشیدن باشد نگیه چشم بر نیستی خفیدن باشد

ز بام قرب فتادم چرا چو نای نایم ز خود دریدم الحق بحق رسیدن باشد

بیایو ظایر ز زمین و مرغ بایغ جنان شود ز خویش تا بس در یک پریدن باشد

گواه سردی آه است در کلبه ای بار که رخش در خور ز دیدن طبعیدن باشد

ز شهنشاه فادنا که لا بیان بزا^{وقت} هر آنچه در نظر احد همان ندیدن باشد

و دمس حسن در افروش شاه عشق گفت^{۶۴} ظهور هوش و خرد مرده دارد بدین باشد
 نفس چو رای عدم گم کند چه بسجده چو که بخت چیت چاکلی کفن درین باشد
 مرا نه قوه پائی که شیر خواره عشقم ... میان دامن مادر هوس و دیدن باشد
 تو دانه دازل اندر ابد بکار که مارا برای مصلحتی یک دو دانه چیدن باشد
 ازان چو نوح بلا غرق در سمندر شکم بلم نمونده دنا سولب گزیدن باشد
 بشان غیره^{۶۵} همی میسرود که گوید

ز نام بردن منصور سر بریدن باشد

بر که چون پروانه از خود سوختن پروا نکرد ملی تحاش چون سمندر نار را کاشت کرد
 نیل مقصد سوختن عشاق را علت بود قرب این بس که خود را با غم نمخت کرد

دست افشانی خور بزم زندان اگر چه ^{۶۸}
 باو از خود ناپه رول دیده را پیمان کرد
 حیرة افزاید مرا از غیرة سلطان عشق
 همچو صفغان پارسا ساکن تنجانه کرد
 ذوق میرانی چه داند خانه پردان
 گنج عالمی ازین روحانی درویرانه کرد
 نیست جز رمز انا الحق سر و حدة
 هر ملا گویم که منصور عاده طفلان نکرد

تا که گشتم شنا ^{۶۹} بان جان جهان

جذبہ نازش نگر مار از مایگانہ کرد

غیر حسن بنان ماکه نظاره بال حیا ^{۷۰}
 نه بجز رضا سپری بود که چو عشق تیغ تنغا کش
 به خروش سحر مود لاکه بیست کوی
 به نشان خورشید خیال ماکه عتاب نکش
 شجر معلق طورتن ثمری انا الهی آورد
 بکیم هستی ما بگو که بکف طلسم کش

بنوایی

۶۹
 بنوا ای چشمه کوثرم شده سایه بان ز ^{نیل خ} تو بوش سمیت مانگر که طباب چتر تقا ^{کش}
 نه قدم نه پاونه سر مرا که زمین جان همه ^{دل بود} تو بشوی دفتر عقل که حدیث او ^{کش}
 بخدا که حدیث از ما زحریر بهیمبری بود ^{نشد} ظلمات سایه زلف او چو خضر لبونی ^{کش}
 بشهر و نقطه خال او بصفت غزاله ^{حشمت} بر میدان ز مثال خود بیا ز چشم سیاه ^{کش}

ندی تو احوال اگر دمی بیقین که محمد مرد می
 نیداللی بود ان کف کز نقاب روی دعا ^{کش}

به بیایه تلوک نازک سینه پند بهر شجره جان ^{کش} به نگر بلب سحر آید سر دار از عیان ^{کش}
 در خنجر ای دلم بر زنده است ^{کش} بخدا که بپس بری بر ز تو عمارت زین ^{کش}
 بنوای بلند ز تو بگرش جان بنشین ^{کش} ز غرضش شن بپشت این ز درون ^{کش}

شر از شراره کسیر به نام ز پیم مهر و ناله بود
 بفری بی برین شوم بر پیر از پیر کشد
 بر محیط موج عدم ز نور تیره نام نشان
 تو بقطره دو انگر که بخار از دوان کشد
 ز زبان خاموش به کو تو کسید قفل کباب
 که چو دای مار و عیان خود بر درون پرده نایل

بحر غلظه بخودی تو خوش امیده

به وقت بالشت نازماند و مهر بر کشد

اثر زنده و دور ما خبر ز بانگ در اید
 بگر فلفل عیان ~~شماره~~ تصدیق بود

بهر آید ~~بهر آید~~ بر آن نهاده نوی بود
 بانی ~~بانی~~ شعله و آید بر آید

در شمعانی قلم ~~تیره~~ آید بر چشم در شعله
 تو ز کل عین عدم که بچشم عین شعله بود

در جهان او ~~او~~ بود که بر یابی شک
 نه چو آب دیده در زاهد ~~چو آب~~ خوش

زور

ز غم و ناله چون مرشد به نقش شده^{۱۵} بهبانی صبح یزیدی و کلاه رسته به
به وقت قوت دوان بودم ز غم زنگاه و چو شراب ز تن قیسم در دال خانه بکا بود

ز نهال اخضر مانع گل عریض بایک لبس مرا

به دل جان تپید شکرش ز غنا بفضا بود

او از مجر بود بهوشش نخل مراد درس این نکته باریک مراجع داد
کشش به است طغاب و رسن نوبت میر آن چون خورخاو ز جبین سرکش
نکشاید در این گنج به مفتاح خرد بازوئی جذب قوی بمنه از شبان
بهفت سال و به از باخ و چند بهرس سبق اطفال هنوز نه معاشرت و معا
به دراحت بود ارام گهر چه و مس تگر دم بنگاهی سر و سامان بر باد

۴۲
سوزن عیب دریم بخدا نیک نداشت
کفن احمد دیوانه چو گل چاک افتاد

بازان شرر ز ابر لعل لرزد و میرزد ز بسیل خطر ناک خطر لرزد و میرزد
زین شغل نیا سوده ام اندر همه عمر دامن بکشم هر که دگر لرزد و میرزد
از ناز بیا سیر چراغان و جو دم چون پنبه ز هر دغ جگر لرزد و میرزد
در جلوه بود تیغ وی از جوهر غم زیبان ز نهال که شکر لرزد و میرزد
صاحب نظری کو بیک نیم نگاهی تاب از رخ انوار قمر لرزد و میرزد
از شیشه حیره چو پری جلوه نماید از کشت حیا همه سر لرزد و میرزد
احمد ز خیالت برون قدس خیا^{بت} از مخزن طبع تو در لرزد و میرزد

این

ایک روز شیخ رحمتی فرما دے

وہیں مندرجہ بالا برہمنی نواز

وین طرفہ اور بریلان نیلایہ

پہنچو رشتہ دارو

کشتی است شکسته موج رخسار

سلامی و انگری

پیشینہ است منزل

راہِ راست کہ درہی

برگشت به اصل خود

زمین کروڑوں کاوردی

سنگر و برادر

بابر و جہان سہری نندارد

کنند جذبه زجایی تحیرم بدر آور

ز شربتِ نیتِ سلیم ما بدر شد نور

اگرچہ نیت بخیر عاقبت بخیر ہی مارا

دوم و دلع دل و جان نگار من بسراور

۴۲
 راست صحبت روحانیان پس عالم ^{۴۲} بجائی شوق ز سیمین قاف مافزاور
 بیک نظارہ ہزاران کرشمہ شادیم ^{۴۲} ازان بہانہ تو دندان خیب جاکر اور
 شہ کو تہ ہل من دید میز زم از دل کہ یک بلا بر من نارسیدہ گود گزاور
 از بنیم بہ امید ہم متاع خرد را اگر معاوضہ خواہی تو جنس درد سر اور
 بہین کہ یوسف کنعانی عدم بشالم زیر بن توشان پس سوئی پدر اور
 نہ خرم اند خرم غوطہ بر گور معنی غلام ہمت کانہ بدانت گزاور

پنازہ سر خار بہار را دم

غناگر کہ بطو بانگویش شمر اور

گر سنگ موجودہ را بنیم ز صفا معیار ^{۴۲} زان پس چو ز خالص سرار کنم اظہار

این نامہ

این ناله بوسیله زخم سیانت رخس فردا و بام شدنگ دین کید
 از اول روز آخر و ظاهر و ز باطن گراشتن کینگی بگذر تو ازین هر چه
 زین چارچوبه شستی انگه به یقین بینی هر سنگ نماید طور هر چه بود دیدار
 صادقیت را خود شمس حقیقت دان طالع شود از جبه این رمز بود انوار
 ز اسرار دین ما گزیده شود واقف پاش به یقین از هم چون گرد شود ممد
 بروست شهر استان جانوز بسند کو ای زاهد مرد اینجا کوران قدم ملندار
 در هر قدم این راه را صد بیم بلا باشد و در هر نیم خواهی خود را از میان بردار

صد حیف که اوقات در مدرسه ضایع

احمد متوازانی این نقشه و این زمار

اشک عاشق دان تو چون منصور ^{نست دار ۴۶} کشف این اسرار ز دیده دیدم اشکار
 دایه چون میزگان نباشد در خور طفلان ^{شک} یا مسیحا و کنار مادرش دارد قرار
 مناروان گردید در پائی خود این طفل ^{عزیز} هر طرف در کوه پاشد با مال خوار
 خود مبین خارش که میشد عزیز ^{دل} صد زنجاری معانی یوسف را خواست گار

احمد افغان نعتی نیست کار مرد را

تا توانی تخم های در زمین دل بکار

نه بارم بر سر دوش نباشم بدوشم بار ^{بازخار} نخواهم برزه گردی را که نیم سر زش
 در گری چشم از نظاره این مرد امنی ^{غبار} حجاب مانوی شد از توفیق یار غبار
 نخواهم مجتبی خضر احیاء جاودان ^{نیزدم} همه اوقات بشم هم چو چشم دلبران بکار

ندیدم راحتی در راه و رسم این جهان ابدی
بکماله بودم من نگار بسجده از تبار

همه خایف زوهم خویش از بهره هیوادند

به امید منبذ و میعاد وی بگذشت بی غمخوار

ز خجایی نیاید این کار ز یک شاد و جا	میز از منظر ازین لب تیره بودم بسیار
بنام خشنود اله چشم بزمه زاری خوش	خدا گشت ز من لب و لعل در این لب خواب
ز کوه افروان مرآت باری مکن خیر و گناه	هزاران فوس که مرکب دل بسین میانه قنار
چو لیلته القدر شبی مراد و عثمان شاد و بدست	ز خویش رفتم ازین ترانه لطیفه داند زبان طیار
مراضا اصفوف ز منش بحد لب بدیدی	غدا می درخش بود و گوارای کج کو حنیت
نه علم معلوم نه فهم مفهوم بلو می خطی است	ازین حکایت کسی نفرد و جواب احمد

انتظار از دل و جان داشتم دارم هنوز ^{و دیده چون این میان داشتم دارم هنوز}
 خالق عالم در گلشن جنت مدام ^{ترو داغ از بوی ریحان داشتم دارم هنوز}
 پیش روی خیل نازده می توان تمام ^{شکر از اه فراوان داشتم دارم هنوز}
 در خیال قامت شمشاد ای غی غی ^{دل بتن چون بید لرزان داشتم دارم هنوز}
 نیستم بر در شمع کمر از نروان ^{پرزون در تاش ارمان داشتم دارم هنوز}
 جز وصال چشمه جان را نخواهم از ^{جوی بار از آب حیان داشتم دارم هنوز}
 گنج درویر از بشد ایشه مصدود... ^{بیمجونی این نکته پنهان داشتم دارم هنوز}
 میاکی بگذری اندر بوی الفت مرا ^{زان قیام پاره رجان داشتم دارم هنوز}
 نیز اعظم بر حرکت ظهور آفتاب ^{این لبان از لفظ مرغان داشتم دارم هنوز}

دلق ماگرد پیا بارت ای کان وفا^{۴۹} منت از خار میلمان داشتیم دارم نمزد

افتخاره و در اسم اعظم بس بود

نوشن است این نکته برهان داشتیم دارم نمزد

شد ز سیلاب سر شکم خانه ویران خواب ناز
شکل حیرت گشته چشم ز گاهم نخل از

خود نمود قطره حال از بود دریایا هداست
هست رای چارگی دلان نیستی راجاه

برق نازان جنون را رفتن آیش بود
لاشه تنگ خود را نصیب است نواز

ببخیز از خوشتن بودن مراد کل بدان
نی بفرست اعتماد ای جان نه در عمر دواز

بردن نرد از حرف با بود امر محال
بر خود آن کن دل و دین را بیت ز کوار

جیفه خوار می تباه است غیلو از نرد
دوش شانان شیمان خویش ناز

احمد در بحث تخلص عشق گر پرسد بگو
فراق بسیار است بوی ناله و مشک پیاز

نجات دل نقش از تخیل نازک امیز
علاج اندر شکست سنگ زو عشق شور گمیز

ز غمزه مایه تر یا بود بخانه پندار
اگر آرزوی باری میخواستی با گمیز

گوشه شدن و چون صمغی تلخ در طبع
تپ احراق عشق از این شربت بود پرز

مکتوب صوفی صافی شفا بیا ریج از
عصای گیر از بستره صوره روان

نباشد تلخ کامی در دوا و ای طیب ما

بلی تلخ است صبر احمد بگفتندی غنا امیز

دیدن و نادیدنی چون سپند
چشم کشت تا به بینی در دل شب عین

دلستان

دوستان خیالم نکتہ چون گل شکفت^۱ صد باران غمزه اشک غمزه دارم امروز
 از زخوة نیارم رب انی بزرگان ای دل چو طور سینا از خود آتشش
 سوزن خاگردانجامه گل روختن ای بمنون از هر جای سینه زارم امروز
 علم باشد نکتہ از خویش رفتن معیش سنگ استنجائی شیطان است رمز^{لا یجوز}
 مجرب از پیش از نجلت فلاطون خود کدوک شمش روزه را نازم که تواند^{این روز}

حاصل از کونین از این دو حرفت بس بود

وایماندر محبت خود با خود و خود لبوز

خویش فزائی با هم امروز ناپید فلک غلامم امروز
 باشد می سمدی بجایم دل میکند احترامم امروز

طوطی شکرستان عشقم^{۶۲} ظاهر بود کلام امروز

بی روز شب است روزگام این هر دو بود نظام امروز

از ادوی هر دو کون باشد پابندی بند دالم امروز

آیة شمیم روح ریکان نازل شده بر شام امروز

سودی که زیان ندارد اصلا

بر باد می ننگ و نامم امروز

فرق کیوان با عالم شد چو پوشیدم^{لباس} هست عام حله فردوس خرم زین^{لباس}

بادشاهی میکنم اینک اقلیم وجود ننگم آید افسر او ز گشاهی و لباس

حالیا از سیل شکم هفت دریاهم^{است} ز ورق تهن شد غریق از نوم جان دلم

شایان

شاه با در عشق را سیرش بود آتشین^{۸۳} ماند اینجا از پریش کنش کفک او نام و قیاس
 میکنم چون اسبان هموار گردید خود ملوف
 با همچو کوسن صذر بان کند خود را سپاس
 دین تن خاکی بود مرغ جانم را نفس دارد هر مرغی آسیری خود را می پس
 درگ بشند از مغال از سویی سلطان وجود ربط بین جزو کل این رشته را
 جمله هستی صورت امر است و امری غرق در یائی عدم نتوای دل در بر نفس
 شاه با در اوج تقدسی یا یائمی قاف انس و زنه رویا بهم درت تا سف چون مکس
 هست این صورت خوشش از قانون جان یا بود لیل با جمل بشنو از ننگ بر جس
 هست یوسف طلعتی در ره جان ایندم عزیز اشک یعقوبی مگر این راه را پانچودو بس

چشم معنی برکت تا نقص بینی هر کس

یک سخن کافیت احمد گرو در خانه

موس

سفالین کاسه گوید بود خاکم سر کلاه
ز دم سنگ ملامت زین سبب شیشه

ره چاک کفن را دست شوقم بر سبزی دانند
نه چون دهاو میایم نهاب اکفاندا

س

حیاء خضر جستم پیر عقل لاجواب آمد
ز عشق آمدند انیم نفس بشد مشو مالو

چون نخل بارور سر در قدم زین مژده بیا
جبین مالد به پشت پامی ما خور زین بود

خراش روی بدر از زخمه و مطراب دوشینم

اساس نه فلک احمد شمع برزم ما فاولس

عاشق انت که از دیده بود طوفان نش
تانه بیند میان هیچ بحر جانانش

عالمی

عاشق اباد بود و مادیه اقدس ^{۸۵} فی المثل گوشه ویرانه بود و بنش
 زند نه ^{۸۶} اشک شفق گون روان چون ^{۸۷} رفته از خویش چه دار و خیزد باش
 لذت حسن نماند بخدا اعمامی هر گدازان بود و قرب بر طاش
 شریستان وجود است نه سینایی ^{۸۸} منظر قافیه دل اثر از چشمانش

از تیغ بجز تیغ دیگر تیغ نخواه
 خام طبیعت ز حق خواستن رضوانش

ازل قیام ابد جلوه خرامانش ز حسن حاشیه و عشق متن و اماش
 زبان حوصله لالت ور نه میگفتم تو نیک بین میان غبار امکانش
 ببند دیده می از برای دیدن او که دیدنش نبود جز بچشم احساسش

چرخ عقل تو بر صفحه جمال نگر که ملک عشق چه در دهم بخواستنش
غلام بهمت زندان دلق بوشنوم که گنج در لطف و افلاس شط ایماش
نگاه هاست اگر غنچه بائی رنگینی به هوشش بهش که رعنا به بسته داما
بیا بخرمین بی حاصلی ما بگذر که جنس بی گران سنگت بیواش
نشان گم شد نم را اگر نمیدانی ازین بیانه نمودم بخویش جریاش

انیس خضر بود احمد دل چاکت

مگر ز آب بقا بود ز هر پیکانش

کشد او عثمان نگاه را نه از جبین وفا بیانش که ز دل بوده قرار که سکون و می شوار
بخرامتوسن حرا و یغزائی عرصه دلبری بگرش کوه نگار که هزار جان روداد تقفاس

بترانه خوش گوواه چه در کرد و ما سوا ^{۸۶}
زنوای منظر نایب باشد از او زمانه ^{فاش}
تو پائی جذبه بینی قدم بجز منرا و دنا ^{تلاش}
بغضای بازویی همی که بوده سنگ را عشق ^{پیاش}
نه تراست دست ید الهی بلز بر بوسه

بسیاه چاه ولایی بکنده هم خودی اسیر ^{بگوش خلیل تو کلمه شده ناگلکشی از برش}
ز شربت جان بود اسیر ^{بکف است رشته}
ازل از بدایت او خجل ابد عاجز اده زنتهاش

بودی نفسی بر سر بالینم دوش ^{نخچه سان خنده کنان لب ز کلامش}
خاک کاشانه دعا جز را اگر دید ^{هست این رایچه زان سیم بر بوش}
یک دم قصه پر غصه با حیران پرسید ^{برگشت ازین مژده مرا پرده گو}

و هم تنزیه بین رشته اجمال بود^{۴۴} این زیست و طبیعت دل‌کش سرپوش

احمد انیت خریدار متاع تو کی

تا توانی چه صف گوهر بر سرپوش

خند ما می‌کنم بگریه خویش چه بلا بود کادم در پیش

در بقا راحت لقا باشد صحت ریش ما بود در پیش

از برون و درون صفا خواهی بگذر از بنج و راحت ای در پیش

ترک را ترک کن اگر مردی بشکن دین ز جابه ریش

شیر دریم پیشه عشق^{۴۵} ناز زاهد نفس سحر و ریش

لفتی یا قلم ز سیر و جو د بر چه بینم نمایم همه خویش^{۴۶}

دلش

قدس فقرا حمد ابود عالی
پاکدان از کدورق پس و پیش

نطق من میوزد از افکار عشق اه اه از وادی خونخوار عشق
خوشدلی کفر جلی و کیش ما جز سنان طعنه افکار عشق
شربت عشاق زاب خجراست نیرت جز این شربت بیمار عشق
دولت نقد مشک گلگون است بوس تحفه بجان جنس در باز عشق
لشکرش در دفر اوان بود همت سلطان جنون سالار عشق
لله دواغت اینجا زخم کل اه بهش گلبن گلزار عشق
سوغت احمد از شرارستان تو

ماه کنعان پائی در زنجیر در زندان ^{عشق} ۹۰
 پور عمران و عصایش حاجب و دربان ^{عشق}
 سر سبانی و اسرار انا الحق را بدان
 هست این باغ خوش زبانی کردنی ^{مطلقان}
 از زبانش هر عشق افشا نمود این را ز
 عودش تا از تو این بوبرش و میران ^{عشق}
 این پریشانی مرا از روزگار سخته ^{نیت}
 جگر عیانی است دایم خلعت خامه ^{عشق}
 زنگ و دوا ترک گلگون او بر لبش ^{حاجب}
 میدهم عذره که ایش نند از خوش ^{عشق}
 در دامنش غل حیره این بود سالن ^{عشق}
 در دامنش غل حیره این بود سالن ^{عشق}

سرزمین چشت دارد همه این آب و هوا

~~در گرجا کی بود این حجره بر نان عشق~~

شرکت بوحه ز تو گوی صد گداز ^{بگ}
 دیویت فریبده باین شکل و بیان ^{بگ}
 یکن

یکتا شو بر شهب بیزنگ بفرما^{۹۱} این مهلکه و هم است خردا نشه خردنگ
 از غول بیابان خودی الحذر ای بی همی خضر مکن در سفر اینک
 گرگان صفت در عقب یوسف چنانند نفس است بره چاه با تیره و تارنگ
 در عشوه دینا که مراد است ز اینها دایه بود ابلیس سراپا نیمه رنگ
 الایش و اعراض کجا جوهر با کم در دانه نباشد مجد با خذف هم رنگ

یک اه شرر بار دل احمد نشیندی

در بند گل ناله طنبور و دف و چنگ

نوح طوفان بلا دل مای دل
 صابر رنج و غماد دل مادل فوس دل
 یکم دانت یا یکم ز من از تخم شرر
 صوره نخل غماد دل مای دل فوس دل

کوچه گردیهای طفلان سرشک را انگور^{۹۲} ای ادیب بی وفا دل های دل فوسل
 گرچه بیرون از علاحبت حال مستقیم بر کف از ایش عصاد دل های دل فوسل
 کیلیدی در بر لبس ظلمت انجمن قدم زنگ دیر شقایق دل های دل فوسل
 یکدم از خورشید ایمان از یقین پوشیده^{چو} وین دوئی برابر ملا دل های دل فوسل
 نبودان و این زمین^{است} مهوش کن
 بان توئی طرار ما دل های دل فوسل

بشوق کویتو ای مهوش عیدم مثال ز نقش پا بر زمین نقش خورشیدم بخمال
 سحر کشیده بسطیلان ز ظلمت شب بصر صادق روئی تو نیست بیم ز ما
 هزار شک برودیده مرکب پارا کدره بسوئی تو پماید ای سپهر کمال
 چه

نیم طرف تو محی العظام جاوید است ^{۹۲} طراوة دم روح اله ام فروز و ملال
 نه التفات کو نه گمانه ات به نیم نگاه بشکل بدر تمامی شوم ز کسر ملال
 مرا بسینی و حرز الجواد نیست سری صمیمه بغل جان مرا توئی همه حال
 شراب کوثر و ساقی و حور فردا را
 کند معاوضه ای بدلق جام سفال

چیت میدانی بدیناه السبیل بست این ره مدائیم را دلیل
 مینا ارایش قصر وجود از فراش مسند نعم الوکیل
 منظر اوزنک شد ارکان حسن بر فراز تخت سلطان جلیل
 من مدینه و عایا با بها حاجب اینجا و حی یعنی جبرئیل

هر که شد سمرت صهبائی معین^{۱۲} کی کند لب تر بآب سسبیل...
حال حسنش احسن الحنا منم آراهم جلالت و جلیل
اختتام خواہش احمد بود

کلب در گاہ ترا کرد و کفیل

بزار محلہ طی شد قدم برون تنہا دم^{قنادم} چو سوراہست شدم تا با پای تویش

قبول دیدہ نمودم برای دیدن بخت^{بخت} بخت بر طرف از دیدہ روزنی بخت اوم

میان دایره پست و بلند کی ننماید^{بماد} درون نیامده بیرون شدن ز او دم

بدست سلسلہ جبل المتین بروش غنوم^{بمیدہ} است مرا خوش و تراست معلوم

ز خویش رفتنت ادنا است پای لوج^{معلم} ازل این نکته درس خاصم اوم

نقش

نه من نه جان نه دلم از آن غیبت بنیدم^{۹۵} بعاف قدس هویت بهائی اوج^{۹۶}
بنگش تو دهم سوار لاشه لنگی برق ناز جزین بیکدم نه کم نه زیادم
صفا و ظلمت و نور است خار دامن جانم سیاه است چه دانند که از کجاست نوا

صباح و شام بود قوه احمد و ز دل بریان

از اندر نظر ناقصان چو جنس ک د م

نکوت تر چه از آن که بهائی دام جنانم چو عائی اوج به تیردم بهائی طیرانم
سر چشمه احدیتیم ز دهن چو جوش صفارند ز زلال صاف نقائی او چه جز نکند روانم
به زرقا فلج جان کی ز رده شش متحیرم تو بگوش جان بشنو ز جان که با جانم
به شراب باور نهان بود بوجوب نشه قیام اثرش ز بخیری بود نه چشیده را چه بیام

چه سوال توده خاک را تو بگو جواب غبار او ^{۹۹} کف چیست منت خموشیم که نمود و زیب کف

به لباس تویی تنم شده چاک تهم خوشی نه هر گل بزم بود در خلد را انگران کنم

ز بوم تا تم بر شبنم شوق است قوه نیکو بنگار خانه امارت حسن سرینم گدازان کنم

ز در قافله ز قدم بخت ادا کن در حسن زار نقد را بی سود را به صرف جنس با کنم

شده خویش در در افتادیم همه وقت مونس

ستم امد به عبادت نبود زبان که وفان کنم

نه در خویشم از آن از خویشم بیرون گفتگو بجای شوق می پویم ز دل فریاد هوان

براه بخود بهایی توانی رفت هم ارم اگر از منزلم برسی بگو عز را مگو دارم

جلو ز نار هجران سوختن بشد مرا من که از بهر گس خویش کباب نیم رود ار

ز قافون

دوران نفی پیرده خرابی شوی و ا^۹ بیاییشتم نشین در شب چو شب و بوی او^{دارم}
 عدم زانیده او مسکن بشیر به بنیاد ز نام هر دن هستی زنجیت سر فرودارم
 ازان تا یکسر هستی ما را بود باقی بتن در پیچ و تابم غیره از کینتار مودارم
 چرخم از تنگ چشمتی فلک بشد مرا

به بزمش گریه میمانم ولی با خود بودارم
 بنی ز نام ~~م~~ غمان ما تقدیم نقش قدم بنجیده خدایان ما سر زده از عدم کشم
 ز شربت خاک سمندم شربت تنم ز شکوفه و گل الحذر سر غنچه نیش کشیم
 بجایان تنم مکتوم چه هزار شیر خورده بوج مرغ میخ راز پرش شبت قلم کشیم
 بزبان غزل اشارت خبر بر سر طریق را بگونه ظلمت موی تو گل ویرازم کشم

چهی کلوان وجود ^{همه} یوسف آب زلال او
خضر است دلو تو احوی که بشیر این چه رقم کشم

از نیم خیزد لایق	من نگردد بر ای من
افز لایق هو باب غریم	در خورشید ما بر ای من نیم
من نیم به من نباشد در میان	خود بقا باشد لایق من نیم
صورت حیرت ز عکس اهو قیم	نقش باین بر پای من نیم
طفل شکم را او بپ اهفت	انتها و ان ابتدای من نیم
طبل منصوری گواهی میدهد	خیزد از صوتش صدای من نیم
بر میخای دل بیمار	شافی دوا می من نیم

دلق مایه سر سبجانی گواه^{۹۹} این بدو شان گدائی من نیم

چیت ~~نیم~~ مرکزیم میان

سایه فخرهای من نیم

وحشی روش از حیره یکتائی خوشیم بر کار نمد سر تقدم سائی خوشیم

عین و همزی همه سرگشته از انم هم زیروم و هم نی و هم نائی خوشیم

نقشیه نظیره راده سلطان وجودیم بر دازند در عویتی پیدائی خوشیم

بی ما و من این همه ما و من نه از دست خودیست که گوید منی و ما نی خوشیم

عوض بنرم زرد کند روی حریفان

نه کف و بیضا و تماشائی خوشیم

دین خودم نه بخود عالم دگر دارم^{۱۰۰} نه ذوق عافیت و بیم از خطر دارم

تا هیچ هیچ نماندم عبارتم از کسیت جز اینکه هیچ ندانم ولی خبر دارم

چرا دیده پوشتم ز سیر و هم خیا از آن بکشور معمور منظر دارم

نمی پوشی تو زین نی نواهی^{۱۰۱} اگر چه پیر من یوسفی بر دارم

مبین بسره که از اویش نی ثلثیت بر غم وی که در از او نی ثمر دارم

فرامی پای بلند است خضر و عیسی را

ز کسر رجه شان^{۱۰۲} الحمد دارم

دمی بود ای حیره ز خود رمیده غلام گبی بدام حدوث مقدم به بند مثال

ظهور عاشق و معشوق عاشق ناز و نیامد فراق و رنج و گوی شام مجرد صحرای

آزاد

شرب و ساقی و مینا و برزم و باژده^{جامم}^{۱۱} چو عندیست در افغان گویی چو کوسن^{لام}
 حقیق و عرش و زما و مکان و گناه^{چماقم} سپر و نیز و برزم و بشکل اگر صبر^{لام}
 بشن کن کلهایی زیب تخت و شاه^{جهانم} نمود و لقی ببر که بدست جام سفالم
 گویی بسیم و سجاده مقتدای عبادم بدیر کسر کشی و کس او مست ز این غلام

عیان بمحور صور^{۱۲} در اوج ظهورم

در افتاب یقین وجود نیست زوالم

بلوح نرد محبت لبش در اندازم بکجتم اگر نشن نشست همت نجاتم
 ز لومش بدو حقه مراد لوح ضمیرم زنون نرد نهان شد عیان عشق ثباتم
 ز نشن ظهور تجلی کمال یافت حریفم بود حدوث و قدم کعبین نقای حیاتم

ز قدس و سعه ارض الهی چو بیانی^{۱۲} نعیم رفته در میان درج هوش نهانم
 زبان ران شده بوجسم لاغز ارم طسم حیرتم اینجا از اتم و لفظا تم
 ز خود رهیده در انوشش ارمیده بنامم دیده جامه حسه بتن عروس تمامم
 ظلم ز شپهر جبریل و صفوح رخ خوبان بخون دیده رتم زد و دیر شوق بر اتم
 کنون تو ز ورق عالم نگاه دار خدایا کنا فکیر شد از موج اشک شطرا تم

لب لب روان طریقت تبسم سحر از چیت

ز غیظه ازین رمز نشد ز ظلماتم

تو عالمی پیشه چون از نمیکردم چه میکردم گلستان عیان ز انحر نمیکردم چه میکردم
 بلبایی که طور از رشک او ناخشنودی بخود انرا اگر یاد نمیکردم چه میکردم

خیابان

۱۰۳ خیابانِ جنون از لاله زار دانی باله درین بستان منی استر نمیکردم چه میکردم
بگی گفتیم ز درد گرفت بر جبین آید نقاب لاله نیندو نمیکردم چه میکردم
سپند از مردم نظاره برکت حسرت لازم چو سینه سینار انجم نمیکردم چه میکردم
تفاضل هم عنانی یکتانه عرصه بازی بچو کانش چو گواز سر نمیکردم چه میکردم
کلوتیج و ادون بنی عقل مغرض عشق دلیل عشق را باور نمیکردم چه میکردم
نشان سحر روی شهیدان از عشق حریر پاک خون در بر نمیکردم چه میکردم
فلک کچول خور برکت زما دیو یه محوید گدائی بر در حیدر نمیکردم چه میکردم

شگرف عشق در طغیان طوفان از هر سو

درین زووق جنون لنگر نمیکردم چه میکردم

طور بر قیست بود اوعیان از شرم ^{۱۰۴} نکتہ روادی ایمن بشنو از شرم
 عشقم اینجاست در حسن موصوف ^{۱۰۵} اصل امکان همه یک نکتہ بود در نظم
 بسته شد یک لافان چو زمار آتم ^{۱۰۶} هم ز تار یکی این تار بود صد خطرم
 آنکه طوباش تو خوانی بگلستان جهان ^{۱۰۷} فاش بشنو تو یقین دان که خود ترا
 جت ز انغمه سرائی مغنی وجود ^{۱۰۸} از کجا خواست بهر لحظه شده پرده در
 نه چپ اندازی شمشیر طبعت بشد ^{۱۰۹} ورنه این راز که بنوشت بخون جدم
 فیض محبوبی محبوب الہی بنگر ^{۱۱۰} شمعان کو ختمی ورنه بدی چشمم

احمد ای بخبری چیست جز امواج محیط
 نوح بیچاره غریق است چنان در گدازم
 از لولہ

از سواد و قوا عظم کافراستان گشته ام^{۱۰۵} صبح امیدم که میگوید بنیستان گشته ام
چشم گشته تا جهان چشم دیدم در نظر میخورم سوگند پشمت نر گشته ام
سینه ام ایاغ گاه ناوک انداز شده از دفر تیزی زخمی نیستان گشته ام
برزه خند بیای غنچه یکسر گشته نیست بی شمار از زخم پیکان گلستان گشته ام

از ارباب عشر حاصل پریشانی بود

یک الف کافیت زان طفل دبستان گشته ام
درد زشت بیایا نهاب مشق جزون کردم
دل خن شده خوانان از دیده برون کردم
خرگاه دل مار اجز لبث کمندوی چون صا و صفایا کش از فرمون کردم
زیر انکه عزیز جان در مصر وجود آید این کلبه ویرانه را تعمیر کنون کردم

چون نقش قدم هراز صنعت گیم^{۱۰۹} اسرار نهان خویش افش کنون کردم

در این نقیصه ایس این را بط احمد صیت

چون نقطه نهان خود را در حلقه نون کردم

مواج شکر غم نه تمثال جا بم گنجایش این نیست ازان در تبایم

دل نفته ز ما با که کم راز و نیازی با اشک روان در همه عمری با بم

بی اب نتابید کسی رشته بعالم صد تاب خورم کس ندید یکدم آبکم

حیوة زده ام از کج گویم وجه جویم کو عاشق و معشوق بگو صیت جوایم

فرو شده شده پائی طلب در راه مقصود در توسن غیره بنگر با بر کا بم

محکم ز چه گیری که مرا نیست گریبان در اوج عدم تیز تر از تیر شهابم

بنیاد

۱۰۴
زین راز شد احوال همه تن شعاع حسینا

در خوشیم و اصلا اثر از خویش نیا بم گفتن
 برون از کوفه دین را انقباض میتوان گفتن
 مجروحین جوهر انقباض میتوان گفتن
 دبستان جنون از فتح و زخم و قافیه کسر است
 وجود حقه انسان بمعنی عالم کبر است
 جو از دل جوش زدمی گشت نابش میتوان گفتن
 به عالم پیروی این شرب کج نوشیده می دانند
 سوال بی هوایان کی جوابش میتوان گفتن
 بود معلول این شاره و عبارتها

سپهر معرفت نبود بر نشان نیاز آید^{۱۰۸} بود بر تماشای روحی زیبای نظام الدین
 نهال خرمچر امکو سگشته فز ازین دهر که می آید سراز انوار بر پای نظام الدین
 در یوم بر تن خود دلق سبحانی ازین خجسته لباس دادم از تمنای نظام الدین
 بیاران نشد طور است طور ز نگاه او هزاران همجوست سینه ای نظام الدین
 کشت بدعهده منصور هر طفل دل بست بود مفتاح گنج سزای نظام الدین
 سرش را نخستین پایه تخت او دنیا حریم دل نباید گفت تا وائی نظام الدین
 نباشد حرز جان جز در دیاک نام نیکو ولایت نبود الا جز تولای نظام الدین
 سراز دهر و حرم بر تافتیم چون نیکو استم بود محراب دل نقش قدمای نظام الدین
 سراپا سبستان است احمد از برین بس این بر مان ما محمد شمس نظام الدین

۱۰۹

یا تو منس بدل زارم ز شرب خیال تو سر ^{شمار} تبار نشسته زارم حفره شاه نظام الدین

اوم یکدانه ز غم جو حفره عالم بر تو ز شرب حفره ^{طالع} خوب بر سر حفره شاه نظام الدین

فیاض و جو در خورشید می ز افواج قیوس و آری ^{سپیدی} و ملک نظام الدین شمس حفره شاه نظام الدین

نظاره خجالت کشد از رویت و الیل ^{در کوه قاری} بی پا و جیت ای کم سویت حفره شاه نظام الدین

مبین ریاض جناب نیازی سرایه حسنی ^{در کوه قاری} محبوب حضور غریب نواری حفره شاه نظام الدین

حیره افراید باد شمای تو چو کلان در کف ^{حمال} و جیت ای کم سویت حفره شاه نظام الدین

سیلی حیره گردن شکنند با فراقت ^{فکنند} بر حال سیره رحیمی کند حفره شاه نظام الدین

غیر کلین نسیتم بخداست بر پنبه داغ وفا ^{الدین} معذ و رضوان التو ترحم ما حفره شاه نظام الدین

مالد چون نی شرب ل شعله زنگویم ^{الدین} محبوب الهی اسم و لقب حفره شاه نظام الدین

حمال

و زنت نگاه صوره حیرانم اینچنین
 آئینه دار طلعت خوابانم اینچنین...
 انت فی الحقیقت ننگید محو کج
 در حسن هیچ نقطه انام اینچنین
 لوح نقطه هستی کل نقطه درو
 مرکز نشین جماله اعیانم اینچنین
 باشد سحاب فقرم بارشش ^{جان}
 در برق خنده صوره عریانم اینچنین
 بر حسن تیغ ناله جوهر دلیان لب
 دارم لباس صوره عریانم اینچنین
 کودانشم که بود حصول تمام عمر...

یک جذبه ساخت ^{چو} نادانم اینچنین
 شده نخل تنی عیان تن پر زین ^{دل} من
 بفلک علم زده خواران ز شعاع ^{من} من
 شده نلک خوش خال چون که در اوج ^{رو} عدم
 تو بلاشم خود این زمان زرسی بگوش ^{من} من
 زل ^{من}

ز کفاده مانند چشم ماه ^{نقش} در کف می بر بهما سر دم ازین سبب ^{ز این}
 خم در چو موج قدم زدن تو می ^{طلب} درام بقا ^{بشد و دشت} بدرم یزاج و از سفل
 قدم از تپاک خود نمی جو ^{خط} مگر ز تن ^{بگره} کثانی نافر شو که نوبی ^{و یان} عزیز
 بفرای ^{نم} عرصة ناز او سرم از چه کوی فنا ^{نم} یی سیری بر سبز زافرا ^{نم}

قطرة خون همه موج زن بر زمین نقش انا الی

بیا گلشن ای بودان شکوفه بیان

خدا جان گویم و جان خدا یم ^{عجب} جانانه گردیدم خدا جان
 وجود ماست مسجد و ملائک ^{بشان} شاهانه گردیدم خدا جان
 بیا بگر مری در شیشه دارم ^{ملاحت} خانه گردیدم خدا جان

چو تر زاده ربوبیت ناقوس " ز خود بگانه گردیدم خدا جان
 گویی مقصود که بشود خوشم... بحسن این نه گردیدم خدا جان
 زمستی جبری بوسد زمین را ز یک پیمانه گردیدم خدا جان
 نهان شمعیت در کاشانه ما عیان پروانه گردیدم خدا جان
 مرا تا عشق تعلیم چون داد بد برافسانه گردیدم خدا جان

دو کون است بر پیر پا دارم

دلا مردانه گردیدم خدا جان

خم دل و خوش نیند جام جبین ^{من} ساغر دو کواهند درین مسیح چشم ^{من} ترن
 گاه در قص من بیدل اشراق ^{و نیست} جوشن خارا پاشت ازین بر سر من ^{بهم} فیرن

۱۱۳
 کوچ این بگری پرس اطفال خون که قریب است جوارحم و لبر من
 شور بیل بخدا گوش خراشدم شد و تا نفسم برب جان نشتر من
 بی نیازی به نخستین قدم ^{بهر} گفتم

یار من حور من و چشم ترم کوثر من

از وجه عدم یعنی ویرانه شدم یا هو در مرتبه اعیان دیوانه شدم یا هو
 تحقیق حقایق راز اجمال چو نمودم در بحر عمیق خویش در دانه شدم یا هو
 علم خود و دانش زاهد تو مجاز ما و زکرة دفع و ذم بیکانه شدم یا هو
 ساقی بودم مشتاق خمیازه از آن ^{ست} مرشارم و میگویم مستانه شدم یا هو
^{چندی} حبلان غیب فته است در عین جنون گوید فرزانه شدم یا هو

ملبب خم کومی شا یا هو ^{۱۱۲} دور ازان خور بود جام یا هو
 جهان شد منور ز صبح جبینم... کند کب انوار از شام یا هو
 بزر بر جنون طیفم از عشق باشد غزالانه بند است در دام یا هو
 مسیح فلکیوسف چه نشین را بود فرق این هر دو یک گام یا هو
 بیک چشم بر هر دو دن طی نماید فزائی عدم خلک گلفام یا هو
 مراد از بهر نام را دی نباشد ز نام کام یابی بخود کام یا هو...
 ازان نخل معکوس حیرة نایم چو دانستم آغاز و انجام یا هو
 بطور انجان زد تجلی که موسی ز خود رفت بشنید چون نام یا هو
 بشو نقش دل از لوح وجودت بکش در برابر احمد دلارام یا هو

و در کمال است

ده که دست طاعتی خون جگر بود ^{۱۱۵} هست بستم افتد کعبه دایم است
 هر که بخود شد آشنا واقف را ندانم آب نگر نمی رود از پی آب جو بجو
 مردالت لور و یک لال هر نفس نیست مجال آن مرا خود بزبان مابگو
 بوالهوسان جان مرو از پی هر فو نگی نخل مراد می طلب دفتر عقل را بشو
 کوش و خور ز ابد بر تو مبارک این زمان هست شمع عشق را جاده خون ^{گواه اند}
 رشته در می گیس سوزن عیوی شکن زخم جگر گهن بود بیش نمایدش رفو
 میشد هر طرف مرادنت بدست ^{کوبید} طره ناز دلبری طوق بود و گرد نم
 سوخته فراق کوتا شود همنشین من راز نهان خویش را شرح کنیم موبو
 هست بدم بند از احمد زار چون هزار گرچه یک نفس بود گلشن کابل ارزو

ز گل همیشه بهار ما بخزان رسیده خزان ازو
 ز ترو اتش دم عیب اثریت یا کشت ازو
 ز لال چشمه غرور بودیم آب یاری گلیم
 بنهان هم بعبیان مگر به عطلی بمان ازو
 ز صفا بصورتی این به شباه حسن نگار
 شده عکس چال خود میباید جور جان ازو
 بخدا که ناله بلندیم سخن شکارها کند
 ز غزال وحشی حیرتم درمید شیرین ازو
 به نواکت گل روی او به نظاره نخل خرم
 هم ازین سبب تن لغوم شده ملاه دید
 او عیان و مجله بنهان در وجود موج و جانب
 بخواب گم شدگان بود بشاره پیکان ازو
 در قطره آرمیده نهنگی که واه واه
 از بائی و هوئی زیر دم و دهر ارمم
 کمرده غزاله رام پلنگی که واه واه
 در گوش ما نواخته زنگی که واه واه

مینائی دل صفاش بود و قفل جنون^{۱۱} بشکت از لطافت رنگی که واه واه
چاک کفن ز چاک سینه گواه ما بی نیلست خرم رنگی که واه واه
کونین گوشه ایست ز کنج و طاق ما بگزیده ایم گوشه تنگی که واه واه
می زیمد ار کند بیمان برابری مو ضعیف لاغورنگی که واه واه
می زیمد ار کند بیمان برابری مو ضعیف لاغورنگی که واه واه
لب تر بخون بریده و او نم کیس نرید دارد غیور شوخت و سنگی که واه واه
از شرب بنمودی همه این ذوق یافتن نی اشتی و صلح نه جنگی که واه واه

در زهد فی مثل تو گوچیت احمد

دروهم همچو نشه رنگی که واه واه

بخت خوشتر از بخت بد است
ز سیرت و زینت و زینت
تعلیم و توشیح و توشیح
جاست و جان و جان و جان
مستغرق انداختن و مستغرق
محوست در صفای آریض
بیدار و بیدار و بیدار
کامد صفای و صفای
دشمن و دشمن و دشمن
سبب و سبب و سبب
کردم جهان از روز و از روز
نما و نما و نما
سکین و سکین و سکین
دانش و دانش و دانش
ایض و ایض و ایض
فانی و فانی و فانی
نقطه و نقطه و نقطه

بگوش جان نهان بشنو ز ما آهسته آهسته ۱۱۸
 ز پا کن قدم در ره بنه دانسته دانسته
 غبار این خیابان کلان را بهر باد
 ازان میسای دل هر جای بکشد
 براه عشق چون صحرای پایی نشاید
 روان نقش قدم شود کجا بنشیند
 دراد بوستان خوش فزائی و انگی
 و در مدیاهو محل زان نورسته نورسته
 مکن جزم را نازم که بازویی غلغله کند
 بمقت این رشته رخامی خرد بکشد
 اجابت شد پر تیرم خطا و شدت مانود
 هلال ابرو مراد کف کمان پر بکشد
 نهال را از این پنج برگ کند چو دانستم
 خضر از چشمه صاف بقاروشسته رفته
 گل رخ جنون بر سر بودت قرار
 شد از ادب که شد در دام پای بسته
 خرد از لوث امکان گوید احمد الحذر دارم
 زبان عشق فرماید چنین برجسته برجسته

نهان ز دیده

شنیده

نهان ز دیده بود دیده ندیده
برون ز زبر و دم آه ازه ایست گویم

معلق است نهان چشمه زلال حیاتی
بلوکی است که آن قطره بخور بخورید

ورای شش جبهه وقت اندست داری
که طفل اشک برین ره سبک است

فدای پیگیر کن سال خویش جان غم
هنوز خط شبابی بعارضش ندیده

نه شمت و بازو چه مر است پی خندگی
هزار بسمل دل بر طرف بخون بطیده

نگلش کنی که خزان و بهار راه ندارد
بجیرم که نسیم سحر بر آن نوزیده

بود فروغ و وی این رنگ بوی بهار
معطر است دماغی که بی دماغ شنیده

بخشیدارنی است لمن ترانی شهید
درین میانه کلیم از چه روز خویش میزد

ز طفل شش شب پر سحر احمد از موز
بخوشن بانی وی بین که شیرین میزد

مقابل نظری و فغان کنم که گجائی^{۱۰} بجو تو خوشی تن از مانگومیت همه مائی
 ز شرم محلی ما خاق شد جرس دل که شامیرد اینک طلب به لب نائی
 چه تاب هر زخرد این تیغ تیز ز بانم با سم اعظم از ان کی رسد غبار دئی
 بمنز جان و تن بدم غریب نوازی بعین وصل چه گویم هزار ساله جدائی
 رسیده ام بکنار و اگر چهریت کنانم غریق بحر خاتم اسیر بند رنائی
 در آمدن ز در غیره از نهیب جلالتش بهر دست مرا سر ز هر دری که در آئی
 ز دست ساقی کوثر بنوشن یا ده یابو تو در دست بخار شراب و حور چراغی
 ز لب خموشی از ان غیره بهار خوشم چونائی زار بنالط بنایم از سوزائی
 ز شعبه باری چشم احمد اسمنه و قتم میان التماس تو ناخدا بجدائی

از قلم

از صفی جمال خواندی تو آیتی^{۱۲} از پشت این ورق ز چو گوی روایتی
در وصل گل نوا می بوداران ز کجوت از حیرت است ناله گنجی حکایتی
در پرده تقدیر او هام تا بمکی از حضرت جمیل چرا در شکایتی
مقصود از جهان همه در نفس توئی کاندلر حریم انس نباشد درایتی
در حسن رانگی چرا چشمش لعل است اینجا کی است و چو و کتابت سالی
اگر مرکز وجود نباشد شهور چیست کشف و کرامت است بگردان ملاحتی

احمد چو یازیت تو همدم خویش بنش

زین گفته های پیبوده میکش خجالتی

بی سرب کویا کند با تیغ غریبان بیست ترک سر درین عهدستان

بماند و کویا غریبان کویا کند با تیغ غریبان
بماند و کویا غریبان کویا کند با تیغ غریبان
بماند و کویا غریبان کویا کند با تیغ غریبان
بماند و کویا غریبان کویا کند با تیغ غریبان

از صفی جمال خواندی تو آیتی
در وصل گل نوا می بوداران ز کجوت
در پرده تقدیر او هام تا بمکی
مقصود از جهان همه در نفس توئی
در حسن رانگی چرا چشمش لعل است
اگر مرکز وجود نباشد شهور چیست
احمد چو یازیت تو همدم خویش بنش
زین گفته های پیبوده میکش خجالتی
بی سرب کویا کند با تیغ غریبان
بماند و کویا غریبان کویا کند با تیغ غریبان

بود
ابرار این حدیث از تنگ خونی^{۱۴۲} بار از کشتن بود از او صید لایقی

سوزش و احراق را داند سمندر^{لذتش} هر شراره گلستانی شعله گل برتری

انقباض چشم بشد کوثرم را سایه^ن هم از اینجا بادهای بشد نثار از ی

طایر اقبال را در صوره بشد شیان^{عسکری} سلطنت خواهی گذر ز روزگار و نجات

منظهر اله میدان انقباض معنوی^{عسکری} خال مشکینی بود مخصوص حسن دلیری

هر نفس عید است گردانی در اقلیم وجود

احمد ادم در کش از اسرار بسکند دوا

نگیند قرب و وصل اینجا زویم خوش^{مهری} شنو از ناله نایم نوا می طبل منصوری

گی میاد و صید و گاه دام و دانه و خالم^{مهری} بهر کسوة هویدا میم ازین نظاره معنوی

ببینی

عجبتی که نیستی در خیالان مردم بهیات
 بلوح سلاسه نیر از ما خط محوی و مجری
 چو مداه مغر نیستی تجربه یکی دانی
 بر آرزو پرده چون حرا چرا و خوش
 نباشد اسم و رسم اینجا نخستین قدم
 کجا تاب جمال خورشید چشم
 خود از خود رفتن است اینجا قیام کی
 در اندامت احمد فتح و دم
 ز خود و ایسته و رای مسو نیست تصویر
 ندانم خواب بیداری معتبر به تعبیر
 بر اقیانوس در اوج رفعت خود فروما
 مبارک باد رفعت ترا از اشتهای
 رن وقت میگویند گنجش جان نهان
 اگر صرف وقتی پس ندارد وقت تاخیر
 ز بی طاعت که بگوید از همه قربانان خوش
 مرتبه اجابت در لگویند تمکیر
 گریبان خود را چاک از دست خون کرم
 سزایم تا بلی سنگی جفا دید زنجیری

بجز ویرانه دیا بونشان از غوغای^{۱۴۲} ز سحر آفتاب چنین ویرانه تعمیر می

همی زبید بتوان افتخار و داور می احمد

نظام الدین و المله ترالس رب و پیری

دارم زبانی در بی زبانی بی نطق گوید راز نهانی

هر ذره خورشید خورده باشد هر قطره در جوش بحر عیانی

هر جز و را کل در باب بالکل مگر بجز کل گمرازدانی

ذرف عیتم در خود غریقم زایده حریفم انی بانی

افاق جام است نفس در انی شور انا الحق بهشتانی

ارنی گواه است خاصیتش را سرشارش بین درمن رانی

لله

بشنو تو از من میگویم جز من ^{۱۲۵} یایی درین من دارا مانی
امثال آن تسبیح باشد هر جز و جز و شش یا هفتانی

نوع ما هم احمد سیاهم

بیرون ز عالم دارم جهانی

ز گریه گریه بستم استسخت آه زایی
از نیکه کوه بود بار دوش یک پر کایی
مشابه و دم از قاف عشق قاف نشانی
ز لاغری تن زارم چون از خشکی لای
بزار دره هویدا کند ز یک مژه خورشید
عجب بر تو این ذره خور گزیده پنهانی
بقلم صمیمت در لوح قرب میایم
گویی که تو را میگویم آشیانه بچاهی
غیور بین که درم تیغ تکیه از سرم شد
چوبت هاله بدور قمر خط سیاهی

تر متول ز بهر دست مختصر عشق^{۴۹} چه خوش مطالعه اوراق دلق و دلگامی

توز استماره باعدا دشوم طرح حرفی مرا لغاؤل مصحف بود بروی چو پای

رموز شبره شدن یا فتم ز نقش گیتی سیاه روی نگوشد بگو تو خود چه گوی

بنایم احمد از اینجا دمیده حضرت رومی

منشی نرود روز رزم پیش سپاهی

پانگه دار که این راه ندارد^{رای} گرازمین رشته ای رشته را ما گاهی

نخل بار نور توحید نش نش فقر است غنچه اش دل ترش بودت ز برکشایی

دلق پوشی نبود رفقه و فرسوده چند اطلس خورشید از شقه نه بندم گاهی

از غیور است که پیر این ماعیانی است پاره رخت بود باش بر حجابی

از غیور

شور منسوب به دار و رسن و روز بان ^{۱۲۰} معصومه طلبی بر تو مبارک چاهی

بدرد برده اوانام بمقتضی نگاه ^{۱۲۱} رشته نطق مرا هم نبود کوتاهی

احمد از ده رشت پائی دل از خیال

شبنم از بحر بود کوه نماید کاهی

در عرصه بیجا صلی رخسار تنگ ^{۱۲۲} خاد را غوش گلی شک بود در کامی

باشد خزان معنوی میسم سم ما ^{۱۲۳} گلزار جان خندان بود در روی تبت

تعلیم حیرانی مایی در کوبید رک بود ^{۱۲۴} در قدس قول من عرف چون شبه

چو نه در مجنون بود در طو حسن ناخجل ^{۱۲۵} زیر اندید و بر نفس لیلی بود در جابجی

جز مدهو نبود در پی سر منزل مقصود ^{۱۲۶} احمد عثمان کش ناله را تا اطلال ^{۱۲۷}

شماره نخست از کلام معجز نظام خواجہ خواجگان معین الملک والہین

خواجه معین الدین چشتی قدس سرہ

نظارہ بچمن بی بہار و دی کرم لب خوشن افغان شہودی زوم

بہر نفس کہ زوم لا بشر طشتی کرم براہ عشق چو پایِ حدوث بی کرم

بیک قدم کہ زوم ہر دو کون ملی کرم

محیط نوشم و بگرنہ زوم بیرون مثال خم ہمہ جو شمع دم زوم بیرون

چو خز مطاع معنی علم زوم بیرون ازین سراچہ فانی قدم زوم بیرون

چو عزم بابرگی کبریائی وی کرم

و مژغون جلر کن کردہ نیابد شک کہ ریش عشق ندارد دو البغیرنگ

بکشتن خان

(۵)

۱۲۹
بگوش جان چه عجب نغمه ادم نیک بسوخت از نسیم رده های مفت
هنوز سوز نهان اشکبار کی کردم

ز پایی بت کف خاک بپشم سیر نهم زدوش خرقه چو صفای بنابر غیر نهم
ز سر قدم چو نمودم قدم بخیر نهم روم بمیکده او رو بخاک میر نهم
کنون در غل طلیت باب می کردم

کجاست آنکه بنا بر بوده بودم که کرد آنچه بعالم نکرده بودم
حریف زنده عوض ما در مرده بودم ز دست پخت خرد آنچه خورده بودم
بجزه زمی مشق جمله تی کردم

ز امتحان عیاره که از ما بد لم ز بحر حسن روان نه راز ما بد

نه تار و پرده سر آید کس از کا بدلم ^{۱۱۰} و میدنای عشق تو را ز ما بدلم...

من از سلیم دلی نسبتش نی که دم

همانی قاف فادنی است ^{رفت} از همین احاطه بود ماورائی حد و حجت

مرست فیض دم اوم که دارد این قدر و مید روح قدس در معین مصیبت

به بین که مرده دلان را چگونه می کردم

شماره از کلام معجز نظام جناب مولانا و شش ناحقه نیازی بی نیاز و قدس

جدا ز ما و ز من جمله ما من همه اوست بلی نه جان نه تن عین جان تن همه است

قتیل و قاتل و هم تن و هم کفن همه اوست کسیکه سزناست در عین همه است

عروس خلوة و هم شمع انجمن همه اوست

این

دخیش اگر تو می خویش را کاه کنی ^{۱۳۱} به بند دیده ز هر دیده خود نظاره کنی
 بجز دل تو طهاره چرا دوباره کنی اگر تو دفتر اسلام کفر پاره کنی...

یقین شود بتو کین شیخ و بر من همه اوست

جمال خویش چو بنی تو جوهر عین دانی ز کفر و دین چو گذشته ای رموز دین دانی
 ندیده بزم سیلان چنان نگین دانی ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی
 که قیس لیلی و شیرین و کوکب همه است

شدت رشته زنا ز ناله پیرانم زبان کشیده چو ناقوس جمعه و بزم
 نشان فقر بود و دلقی کز در بدغم شنیده ام بستم خانه از زبان صم
 صم پرست و صم هم هم شکن همه اوست

چون ۱۳۲
غم دلست زمینی بایک
بیا که ساقی مشتاق ربایت او پیش
نخوش برده مرا غنونی نی خوش
ز سوز مطرب پرور این رسید به گوش

که چوب ملار و صدای تن تن همه اوست

به بزم خاص حریفان که راه قدس نبود
ز شور چنگ بنالیدنای و بر لبه رود
معنی است ترس او شش این ترانه سرود
نظر عیب مکن در طویر بازی وجود

که طوطیان چنین زان و هم زغن همه اوست

مرا و خون جگر بایدم زاه قلم
که این صیغه نباشد یقین بهر و حرم
دیر حیرتم این راز را بود محرم
بصفحه رخ فغان چنین نمود رقم

که خال و خط رخ و زلف پر شکن همه اوست

گزاران

گذر ز نسبی حاصل حدوث قدم^{۱۳۴۰} منه ز کف تو کنون نقد در دهر نم
نوائی سرمدی احمد بودند زیر و نه نیاز نیست که میگوید این کلام ایندم

قسم بحق که در این وقت در سخنم است

شعره از کلام جناب ایضا تقدس سرمد

زود که گرانم دگر نمیدانم ز اشک سیل روانم دگر نمیدانم
چو طور شعله فشانم دگر نمیدانم مرید پیر مغام دگر نمیدانم
حرم انس نباشد مجال گفت شنید خواب باده انم دگر نمیدانم ز دور باش خون بر عقل گشاید
ز امداد شه پیکر است نوید بدل چو زمره عشق نایم بر مید
چونی بشو رفغانم دگر نمیدانم

شبهه قول است از برای سبحانی^{۱۳۲} ازان باشد و آن تملای سبحانی
ز چار ترک بود اعلای سبحانی شنیده اگر از من صلاهی سبحانی
تو گفته ریز بانم و گرنمیدانم

وجود را به مثل بیاب از دریا بود بدید دریا حجاب از دریا
که بگوئی نیایی شتاب در دریا بیارم خودم چون حجاب در دریا
ز چشم خویش نهانم و گرنمیدانم

بعین شب چو دم صبح مدعا دیدم بحیرتم که بخود یا ز خود جدا دیدم
هر چه در نظر آمد آشنای دیدم درون اینم خویش تا خدا دیدم
بسوی خود نگرانم و گرنمیدانم

بودین

بود تعین و حدت شهید و فخر الدین^{۱۳۵} نمود کل بمید از بود فخر الدین

شمر نهال مراد اب جود فخر الدین خطبه فقر بود از جود فخر الدین

فدائی او دل و جانم دگر نمیدانم

بنجاک مقدمت آورده ایم سر بر نیاید خطر کجاست که هستیم و هم سفر بر نیاید

خدا گشت ترا احمد است برز نیاید ز بی نیازی خود میدهم خبر بر نیاید

که جان جان جهانم دگر نمیدانم

شماره نخست از کلام بنیاد بی نیازی خداست

شرب یا هو از غم دل میزند سر جوش مشنوا زنی بشنوا خلق صراح در خرو

شاه حیره کر کشید او پرده ریخته خروش مت گشتم از دو چشم ساقی چایه

۱۳۶
الفراق از تنگ ناموس لوداع ای عقل بهوش

قطره نغمه دل شد حیرت از حیثش واجب امکان ظهورش عشقش بهوش
مصدر القاجاب قدس خود فرستش یار این چشمش یا جادوت کز کوشش

بجو دریائی محیط این قطره ام آمد بجوش

باز عشقم را بقاف او دانا انگشت مرده دلیلی صغیرش زود را درنگشت
عقل اندر نقطه انان کامل دنگشت شد تنم بزرگ با جان جان تن بزرگشت

میرسم هر جا که خواهم جان بر تن خانه بدوش

عشق گرا حسان نماید کوه را نامول کنم دلق عریانی تن از غیره مجنون کنم
شان استقامتی خود را از کلمی افروزم نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم

بی ادب

۱۳۴
می برآید از درونم میزوش میزوش
روشنشیدی چه دانی لذت ما مین ^{الباقین} بشکن از سنگ جنون خود شسته
ز ابدالتنو خدا را کشف حال این ^{نشین} و می بدم من شیخ دین و سبزه خان
هستم اکنون بت پرست و کافور ز تار پوش

از سواد ^{تقریر} اعظم معبد التان گفتم روسیاه دین دنیا طوق بود در گروم
بر میان ز تار سر در پای بت ^{بر قدم} در زهد تقوی در فلندم زیر پای انهم
هستم عشقت زندی مشربم جوش و فروش

نیت جتن بیک در هر ذره میجویم ترا پایی جز بی ده کبی خار طلبیم ترا
نقش هستی از زلال صحنه میجویم ترا ز ابدالتنو خدا را آنچه میگویم ترا

ز هدلی معنی گذار و جام عشق از من نبوش

طیلسان شمع عالم افتاب مشرقین بدر تمام دو بخت نظام الدین حسین
دشمن اندر شان او اینک موقوف اند خدمت پیر مغان بر خود کرم و فزون

کترین از بند گانش بنده ام حلقه بکوش

وصل خوابی بچو شمع از غم بجران گذار در لباس حمد احمد گشته مرفراز
از شراب هو طهاره بخودی گشته نماز بر در میانه بنشستم بعد عجز و نیاز

گشته ام از بهر یک دو جام می طاعت فروش

در نعت سید المرسلین ختم النبیین احمد مجتبی محمد مصطفی

صلی الله علیه و علی اله و سلم

تبر

۱۲۹
 حسب چو ارم شانی ماتوی بخدا که نطفه بسته فقر تو ام گواه طام
 بمهر و ماه ازین رمز نسبت نور است ز حسن غیر حکایت چه لذت کورا
 دو جا بکوی دغا وارث دو قربانی بحسرم بر دخیل جانا
 چه مر که قیامت گواه بر رخ توست دو قوس مان و مهر و خور برای
 ز علم کل بتو جبرئیل نسبت دارد که یک حق شد از ان چون تو منفرد
 شد از طهر تو نعم البدل گناه بخواه شمع چون که تو باشی چشم نور
 چه تبه است بشر را بشان ستم دو کون چشم توقع بدست است
 که خاک پای تو مانع از انوار الهی بود بحر جناب تو مارا کجا نجات بود
 ز جره رتومی هست قطره باقی بعد مجلس زندان عالمی ساقی

ازان بدو تو شد پخت و جوشن ^{بها} که بجائی نوش بود گوش را باشد
بجای تو تیغ دو پیکر است گواه همین اشاره بود لا اله الا الله

بس است دولت حمدي محمدي احمد
بگو غنا چه بود جز در اشت سر مد

تصيده في مناقب سوانا حبيب حبيب در ياد كميته زنده و غائب
منظر العجايب علي يمين الي غائب قدس است

بر ورق جان خط سبز جلي ثبت بود نام خوش است منجلي
صوة حق آمد بتو نم الوي لَمَّا دَعَلِيَا عَلِيًّا يَا عَلِي
كوثر اسم تو روان تا ابد معني تو صوة كفؤ احد

بمهر احمد

طبعش فرشت شاه جیلانی بود ^{۱۲۵} مصد حسن بقا محبوب جهانی بود
 دوش باکان از قدش گشته موافقین از کف پایش از ان مهر سیاهی بود
 شاد قول کلیم ز جوب دستی شد عیان او شبانی به درین درگاه دانی بود
 حسن بدین تیره دار قیاس ^{۱۲۶} عذ من این بس که بر ترزا نچه میدانی بود
 آفتاب عالم از دیده دار زخمی او ^{۱۲۷} ترمی در عین نگاه ^{۱۲۸} دنیا بی بدنی بود
 سوزش از زار غمت جان مشتاقان ^{۱۲۹} ارمغان و دوا خاص قطبانی بود
 خلعت خوار قیاس کبریا می فقر ما ^{۱۳۰} ذره مهر تو بدر شام ظلمانی بود
 دستگیر پیکان ای نیر مع مراد ^{۱۳۱} تشنه گامان از دل عاشق روحانی بود
 قطره از چشمه سایی کوثر فیض ما ^{۱۳۲} تشنه گامان از دل عاشق روحانی بود
 حلقه در گوشان خاصان در بار نبش ^{۱۳۳} مرکز ایجاد اشغلتش نگهبانی بود

تقدیرش لازم که چاکرین گنجش ^{۱۳۹} از مصطفی صفادر تبسم ^{۱۴۰}

و در جام شد محی الدین مراد بر نفس و در مان مازبان صمصام پنهانی بود

در گلستان تنایش غنای قدیم در نوای ناله ام قاسم فیضانی بود

شاخ نخل قادریم خوش سرشتم ^{چشت} در این بحرینم اما کانم انانی بود

پاک شد از رنگ عقل گل چو راه جزین شخص عکس حسن احمد در دافشانی بود

تعبیده فی مناقب درد و بر یقین معین ^{۱۴۱} لعل و لعل و این

بناب نوبه حسن سهری قدس سره

غارتن بر افکندم سراپا جان جانان ^{۱۴۲} عقاب بهتم در قدس و از نا پر افشانی ^{۱۴۳}

نور دیدم چو گلغند پرده و انوار ظلمت ^{۱۴۴} که تا محبوب ما اوجی درین کاشانه نهاد ^{۱۴۵}

چو گل

کجاست که برفت صرایی به گنجه ^{۱۲۴} بر سر در بستان از کج و راستی ^{۱۲۵}
 روزی علقه گنجه کوید این شش روزه طفل ^{۱۲۶} فلاحش علم کودک طفل دان ^{۱۲۷}
 ظهور معنی اعیان بود معین معین ^{۱۲۸} زیمش کرد افاق دان افلاک ^{۱۲۹}
 شد مشتق ز نوشتن کو بهشت ^{۱۳۰} ز حسنش در تابخ رشید رخشان ^{۱۳۱}
 از ان نور روز تابش نماید کو هر اتالی ^{۱۳۲} بگویش سحر که زان تجلی بارش جان ^{۱۳۳}
 قدم از سر نمودن کار سهیل است الحذر ^{۱۳۴} که خاک بار گاش جلیه پشمان ^{۱۳۵}
 بزاران بچو موسی او عصا اندر حضور ^{۱۳۶} خضر اینجا پشیمان از زلال صاف جان ^{۱۳۷}
 قدره شهنشاهی جلالت قدرش بین ^{۱۳۸} از ان نور ضعیف در گشت ناموس سلیمان ^{۱۳۹}
 بلند اواز دین احمدی در هندو قیام ^{۱۴۰} معین الدین و المله خطابش دین ^{۱۴۱}

تو تانی بی‌الهی و در جب ثانی طارا^{۱۴۸} نشان خیر از آن قلم و نعت نمایان
تبی هستی نباشد در دیار ظاهر و باطن کرم فرمایت بر کفو دین یکسان
نوام جزوه مجاهد گاهی که روارم چو شاخ بید معکوس حمد از حیرت برشا

قصیده فی مناقب قطب الاقطاب بیجا می‌الاحباب محمد
قطب الدین بنشینا کاکلی قند مسره

طایر تمیز پر اوج خیال ماند بر خاک درش از پروبال
نخود را بغزایت راهی زین در و رنگ هویت شاهی
مالک دفتر اسرار قدم فرقه دان سر قطاب امم
مالی نقطه ادوار وجود در بایانه هم از کلماتی بود

از ک

۱۴۹
 نرگس است تو مخمور چراست ^{۱۴۹} نقش مادی صمدیت راست
 قله عرش خفیف در تو سرمد افسر بسر چاکر تو
 باز قدر تو آیا مصدر جان طایر قدس بود طهران
 درم رایا همه شهنش اصدی جز جناب تو ندارم مددی
 خاک روی دره ای بهر من کحل مانع بچشم تر من
 شود از بر تنم هر موئی زبان همه لالت چو کوسن زیبان
 سرخوش از صوة خوش انجلی بختیاری نصیم احمد
 نصیبی فی مناقب شیخ الاسلام قزاقی من سعید گنج شکره
 ای مادی کل فرد بحق رهبر مطلق اوزنگ ولایت زولایت بود الحق

بر باد و فدا داده و از باب ستم مرا
 آنی که دگرگون کنی ایجاد عدم مرا
 بر شمع حال تو چو پروانه ز جان شد
 سلطان ولایت که نظام در جهان شد
 از تو شد شهید و محبوب الهی
 عار است که ایان ترا افسر شاهی
 رضوان بقلائی تو ثابت کمر را
 تناسیر بدشت هست در گنج شکر را
 این تیره دهان ز غنا نیست سیر
 خاکم برین خاک بکامت شده شکر
 از شهید خیالش شکرستان عیانم
 زین شهید انیس لب شیرین و نهانم
 از کام سمند رنگد ذوق شرر را
~~شکر خواه~~ طلبد گنج شکر را
 در حسرت از تلخی جان و ادین فرهاد
 شیرین بلب گنج شکر میخیز افتاد
 از تلخی مرگ نبود هیچ مرا عار
 بر گنج شکر قطره و تلخی نکند کار
 از کون

از کوثر فیض تو روان گشت آیه^{۱۵۱} تا حشر روان و مبدم از فقر و دیا
 بی مقصدی^{مقصود} تو یقین دان بهم محبوب تو گوئیست بگویم تو مسود
 قصیده فی ثاقب محبوب الهی سلطان نظام الدین^{نورالدین} مالک اورنگ مجذوبی کشت نشا^{نور} این
 شاه بادشاهان قدردار که داند آشیان کمترین خدامت یث بهش عین
 در حریمت بکشد چشم شادان^{گل} زین سبب چاروب این در زلف^{نور} رانین
 علم اول دگفت یقوده اهل یقین فی التلج چون صود و پیخه رشا^{نور} این بود
 شمع رخ رشید بشد از زلال فیض تو صحر نمود در جنابت قهر زین مسکین بود
 سلغور یا ز جامت میتوان گفتن جبا^{نور} باده نوشان تو صاف از شرک^{نور} صکین بود

رشته رحل التین جز خط و بی شش نیست نقد آن با ابد دیگر ازل پیشین بود
 فوق کویان خاک راه خاک را آن در بهت هر نوک خاری یکم نسرین بود
 نیست از بهر طوفت تحفه جز نقد جان میکند احمد نثاره گر چه ان شیرین بود

تعبیده فی مناقب امیر طور سیر مولانا خسرو دهلوی قدس سره
 جهان آب رنگ حسن خوبی مرقدی بلی خسرو بود محبوب محبوب الهی را
 ز نار اشتیاق سینه سوزان سینایش حریر آتشین پوشیده بگردن ربائی
 سراپا مصحف مهر و وفا تم است در شانسل بود منوع اینها دفتر وصل جدائی را
 بگویم کمال مازع است گرد پا خدا مش غنائی شان ندانی گوهر از خود ربائی را
 گدایان در شان اشمیت و فقر سلانی بکام خسرو نوشند شراب کبرائی را

ازین کفر است در عالم کمال افتخار ما	خیم ابروست محرابم قسم بر جان فخرالدین
نباشد هیچ فیض جزو اینک درین عالم	صلاتی با یزیدی در دود و در بان فخرالدین
بود در یوزه قصه مهر بر درگاه او ایدل	هویدا قباب قوسین از خم چو گان فخرالدین
ندارد سایه در بر سر قلندر مشربی بنگر	جنابش روشن بشد سوگند یاران فخرالدین
ازین گوهر تفاخر با کند گنبد روضه	کمال فقر بشد خاصه خاصشان فخرالدین
بر رحمت حور غلمان تصور اندر میان آید	هزاران دید چون ز گرس بود حیران فخرالدین
بگویم نسبت مولائیش اما زبان سوزد	بمیرای مدعی این بس بود در بیان فخرالدین
بنازم گوشه چشمش خجالت داد سینا را	سمندر و آتش خواره خومستان فخرالدین
بفرق شخص عالم طلیح از بر تو فیش	بود آن کمال گوهر از کان فخرالدین

100

فخر الدین

مسخن بسجی و طبع و قافیه از نامی آید
در افشان عذیب مستم از احسان
سنان وقت قاهر از افشارشان او
شد اسمی تا دمی مشر چونی نالان

تصديق في مناقب مولانا ميرزا شاهان نور محمد

عمر خان نیاز بی نیلہ شاہ نیا احمد صاحب قدس سرہ

غزل وحشی نازک خرام عصه بهری
تغافل قرب او داد ناخوتایان نیاز ایل

بیولائی نشین مرکز کل اقام از وی جو جو و لا تجزائت از اعیان نیازیل

و یا بحر قیاس اسرار سبحانی بود موحش
بر آفرینش شخص بخود نازان نیاز ایدل

شهر و حیره افرویش نمود خط محمود
عیان گنج ولایت را کلید الان نیاز آید

رموز نسبت فقرش سحاب مکرمت باشد
فیوضاتش بحان جاری چو جان بازار

[illegible]

افراد را که می‌خواهند در این کار شرکت کنند باید به این شماره تماس بگیرند و اطلاعات بیشتری بگیرند.

بهستان کمال او در پیچ منجوری ^{۱۵۶} بود نو باوه باغش به کنعان نیاز اید

مغفار نصیر رب انی صفه رویش بهمال من بکنی عارضش باین نیاز اید

سپهر حسن اودنا ز منی بدر مجو نی چو کبک مستم اندر پر تویش خندان نیاز اید

شرر خرم هستی ملک میز نریاوش و چو دوش مرد مک بر دیوه امکان نیاز اید

الف در مکتبش زانها اشاره مدبوهند ندارد نقطه بائیش یقین پایان نیاز اید

جمال نورش را مانند نیم جان نه بسپام جالبش را سرود چاکری رضوان نیاز اید

به در جهان نیاز خدایه ~~بشناسد از زلفه عیان~~ بنام سوره دل مشتاق ما دران نیاز اید

میر پاک از الایش تشبیه تنزه بی کرم فرما بغوا احد حیران نیاز اید

قصیده فی مناقب مولانا و مرشد تاشمش المشقین شاه نظام الدین ^{حیدر}

ز غلام

ز عدم هوش گزیند ز نوشته حسرت بدر آورد^{۱۰۶} به شمار آید نیاز تو دم چشمت ز سر آورد
 بر تو دم قدم بود نه خط بلک نم بود که تو ساقی چه غم بود که خمار در سر آورد
 ز غم فغان در امانت در عشق فرشت غبار ما نسرت لوح و مداد ما سجد نم شد
 چه غم از محیط بلا بود که تو ناخدا بخدا برد نه بلا زلال بقا بود ز در لنگره خضر آورد
 نه خبر زنجیر و معاینه بود این گهر همه کاینم ز تو باقی و پیغمبر ما نسیم که مرا زما بدر آورد
 ره ناله بسته چراغم ز سر در زده بزمه شیم ز ترانه و خوش مطربم که بر قصص بخور آورد
 بدی بجان دگر شوم گل را ز نخل نظر شوم نظری بقطره گهر شوم خدایت کس اثر آورد
 ز خودی پمیده سر بکفت نکند دلالت مرعف طرف تران بود طرف ز چه طفل بود بش آورد
 ز حکیم را ز سیاحت ه کفر ذل ناله ما حرمت عارض ماه که میان شب سر آورد

خلف خلیل شهادت کمال عتیق گرامتم^{۱۵۸} برادر حریص عالم که چنین پدر پسر آورد
 خرم نبی خری بود خرم زبانی خری بود زجمل خاکری بود که زبانی سری شراورد
 ره عیش کی خرم بود نه بشغم گدوم بود چه گناه چشم تر بود ز فراطخون خبر آورد
 قدم شکسته پای دل ز شریک پای خیال ره دور ز ابد یا خجل کمر ازین سفر آورد
 به بیمار طعن خزان بود بخود ان تحشم ان بگاتم تر اوده از ان بود ز فراطخون خبر آورد
 می هو بیاده غیتم شده دور تو غم فترتم بصفت غلام الحیتم اسیر فلک حذر آورد
 نه صدای جام تپی بود هر طبع می بود که نیم تپی ز خود می بود بسماع سمع کر آورد
 نگه تو جام طهور باشد و شهید چشمه شوم بتو خنود باتو شور ما احد از یکی عشر آورد
 بر می هست قبض و محات مانفست بطحایه که بای ذرات صفایه ما و جهان بربر آورد
 زنی برادر

قوی بدر و کمال مار گریختند لال مقلد^{۵۹} تن زرد شکل ملاعنه غبار زدن آورد
 بهای قرب بافت شعله رفته قات^{فصاحت} سرو القلم با طاعت قیمت شوق قیام آورد
 روزگ تار نظاره شده طوری کشته^ا بر زبان من بهشاره قمر وارنه گذارد
 نقطه بیابانی بر آهه که شود بر آهه نجاه ما بکف لذت تو تیغ تنباه ماسر غولش لاسر آورد
 که بزم گاه تو بسطی من بری ز گلی^{دلی} سبق خوانده و کمالی لکلم باشم آورد
 نفوس خوش تر اقدم بر کاج حلقه^م چکنم خیاط صبح دم نه کفن که وصله گزارد

قلبیده فی مناقب مولانا و مرشدنا جناب ایضاً

بحضور النورۃ الیضهم توبیتی و بر بر افتنا^ب بطهور دور تو در تنم شده جامه کبریا افتنا
 بحر افتاب تو در دنیا بریم ز شریکیت این و^{آن} بر زبان دل شنو جهان که مرست خود و طاعتنا

نیغ و شور را الهی نمود ز ما من آگاهی

بقدری دل به چو شمشیر بگلو بود در افشا

ز درون نظر خاتونی زیرون بر نشو خاتونی

بخام طوی خاتونی ز رقت انجمن افشا

بطبع صبح جمال تو نگاه طور خفاست

بنا علی کمال تو بود چو پیرین افشا

بود آفتاب تو جلوه گر نمود ز شمشیر خفا

بجز از شهود تو در نظر شده در چشم من

بقیام حسن تمام تو بظهور عکس مدام تو

نگیاه بر لب تمام تو به لاله و شمن افشا

بکوه طور و غنچه بر بیاض مطلع انوریت

بکنا چشمه کوثره شد سبز یکم افشا

بجلوه کامی شکست تو من چشم و دل بهشت

بطراز قبضه شست تو چو غزاله ختن افشا

بزخواب و در تواسی ام بحیاط مطهر باقی

بمراق جمله مزین اقام می دباوه و لکن افشا

ز رجیم شده زیور شطرت طلسم

ز سرش بشو زده بتولبت بر من افشا

بهر افشا ز خفا تو بود چو پیرین افشا

آفری

بهر دلی که خدنگی نگاه او برسد...^{۱۶۲} بحق که مع مقدس ذوق کنار شود
 طبع هم مراد از تجلی رویش... سیاه رویی شود و غرورش دوچار شود
 احاطه وحدیت حرم این هم است گرانکار کنم مفرات کار شود
 عزیز دار بهی وجود کام دوست نه در سلسل و زندان و چاه خار شود
 کند دار و دکن کار خود نمایانست بیامد اسیر غایت شوق دار شود
 شهادتین و فدا را کفن حریر فداست بنام گذشته را حمد بقا مزار شود
 قصیده در شان صاحب نایح لواء چشمه امیر این اسیر محمد اعظم خان
 بصورته معظم بمنی مقدم... نماند کسی بیچ این سرزمین
 ترازنده و دوش بهائی علوی برانزده درایت نسل دوم

و ان علی

جوان تملستان حسن و جمالی کهن بر عشق در ایجاد عالم
 در اقبال و از سطره اقتدارش بود حاجت کی ز خدام تو جم
 بشبها خیال بخت افتابم عیان از جنیت بود اسم اعظم
 ترا فروزان رویی رو است بملک غنائی تو ثانی او هم
 ندیدم بجز صفی ماه رویت بیدر تو ای مردم دیدم مردم
 حریر شهود است زیبا لب است بود پدرش القانه از ناریم
 توان نقطه صفر جانی بجانم طوافم بدور تو چون کعبه مردم
 ز سر رشته و عمر کنیت اگر درنج است این زندگی بتو یکدم
 خیال و صالت بود قوه و قلم بزخم دل ریش احمد تو رحم

قصیده در توفیق محبوب یگانہ و آشنائی از دین بیکانہ
 یکی موج دریائی معانی چو انفاس مسیحاوش روایی
 بر ازنده قدیمی چون نخل امن مصفا گوهر از دُج برهن
 خرم محراب ز ابروی پادشاه خرد طفل دبستان کمالش
 زحل را با قمر مقرون که دیده که دیده کین جمال و شفق دیده
 نگاہش چشم مستش جام حیرت سواد خط و می خضر مروت
 نواسنجی دهد تعلیم ناپید ز شوقش دلش زهره چون مید
 رموزش چون فلاطون در آقا چو القاب معانی بی عبارہ
 محشا خان بت او راق دلها برهن رقص دوز از برگ گلها

۱۲۵
بهاش حال سالک و شرجید چمیدن با شرج چون علقه

بدست دل عصا احمد خیاش چو مستقی هوا خواهد زلالش

قصیده در وصف زمین که رشک بشت

بیکار است این ابیات وصف از

بیک بیغولم این معنی پدیدار منع و بت خانه و خوبان تاتار

غزالیش خضر را بخشد جوانی بود در یوزه اینجا کامرانی

تراز وستان نباؤ نازنینش چو لیل اسب ز پوشده زمینش

پهلوسر و قهری روشن شد شده پر و پر بشیرین غمش

ز بس نظاره دگسوی پیمان فزای چشم من شد سنبستان

یکی چون شاخ گل بر اشپ تاز^{۱۶۶} ز طنازی بخویش افانه پرداز
 بسان مه یکی خرگه نشینی بسرگوشش جعد عنبرینی
 یکی بر عارض افکنده نقابی نبوشد چهره دور یا حبابی
 یکی از خط بامش حاله بسته بر سبزی گیاه مهر رسته
 یکی شیدا و مست لالو بای سیه پوشیده چون چشم خسته
 یکی چون تیغ مصری صریحان دگر بالا زده چون گبک دامان
 خرامان لبی از هر کرا نه نیک مجنون بیدل در میان
 صابر کو بکن برگو که چونی بیا در شمله بود بی ستونی
 بشوه هر کدام استاد شیرین نه شیرین هر یکی خورشید میکن

تو احمد مختصر این ماجرا کن ^{۱۶۶} از یخ گیران خود را رها کن
 تمسید در وصف کشمیری نظیر و رویداد این عجز تصور
 شوق کشمیر بس بود اینچنان باز سرا ساختم دیوانه سان
 هر قدم خار مغیلان یار بود ز اشک گلگون دامن گلزار بود
 روز دال گفتی افسانها شب چو مجنون ساکن دیرانه
 تشنگی بر من که گاهی میفروود جایی اتم باده اشک شور بود
 خون دل بسود ز ادور احله احمد اکلز دگر زین مرحله
 در طغرا باد شد ما و آبی من هر طرف گل گشت فرشته را می
 نثرن زاری که میدرم عیان شد فراموشم بنا گوش تبان

سر و استاده چو مشوقان بنام ^{۱۸} لبزد بر هر یکی رشک ایاز
 ناله و صوة هزاران یکطرف ^{۱۹} همچو جوان چشمه اران یکطرف
 کوه ها مولش زمره پوش بود ^{۲۰} جدول آبش چو می در جوش بود
 هر نسیم عطر ایش بر مشام ^{۲۱} زخم ناسوری دلم را التیام
 بستم این ز رشک گلناری ^{۲۲} از در دل تا بدر و از حواس
 گفتم بادل نیت عطر شمال ^{۲۳} ایها المهور قدجا الوصال
 صد گره بودم چو مینا در گلو ^{۲۴} مینمودم خود ز بر کن جستجو
 دل ب تن رقص جان در اضطراب ^{۲۵} شوق بر شد مرا داد این جواب
 اهل این کشور همه اهل دل اند ^{۲۶} عاشقان کی بسته دآب و گلند

مهمشان

مهوشان در دلبری شیرین شوی^{۱۹۹} رشک بیلائی سراپا اتشی...
 پای صبرم کرد جرعت مشد روان داخل دروازه شد این نالوان
 چشم من از شوق گردیده چهار بر طرف دیدم ندیدم جز حمار
 پشته های زلف در پشت شان مردوزن جمله که بان ویم صهان
 هر گیاهی کو بروید از زمین از شغف گویند بهم ساکت این
 بی حفا و کشف عورت مردوزن خوردنشان ابلیس دان در کوفن
 نی شجاعت از جبین کس پدید قفل دل را از سنا و ده گم کلید
 شیخ در سنا نشسته چون نقیب سبزه در دست چشمس در فرب
 در گویی نقیران چون خاق دارد انبار بر از شرک و نفاق

ای هزاران جانفدائی مولوی^{۱۴} و چه خوش فرمود ازین منوی

خالد را خایه بودی خالوشدی این به تقدیر است اگر گردی

بس کن احمد دیگر از این نولاً شو خمش داله عالم با الصواب

شماره مستزاد و غائی

مستزاد ازین غائب پیر

فرمود مرر

این حاشیه نگر

حیره بمن افرو

زین مستزاد

از مصحف حسنش بقم نقطه دغالی

بی حاشیه و خط بود جائی کوی

از حاصل و بی حاصل این نقطه که بیج است

در بیج نباشد بیقین بیج زوالی

نمودن

بیرون نه شاد راه ز برهان دلیل^{است}
 سرگشته چو بر کار شوی عین کمالی
 در مبحث ثانی ز گذشته بمن ارشاد
 پوشیده هر ورق غم نه زلالی
 و امان تجرد بمیان تا که شکستیم
 نگذشته به پیرامن ما که ملامت
 از شبنم طوفان ببارت نماید
 گوئیم نه که بدر نماییم بلالی
 سر حلقه خوابان جهان لنگری ایجاد

(۹۵)

سر ز قدم کن
 شو حلقه دین در
 متلقین بقارار
 زینم شده باور
 رسوائی جهانم
 رندیم و قلندر
 نازک دلیم را
 بازم نه کبوتر
 اثری بتوانا

از خاک دره یافتیم این دولت علی^{۱۴۲}

دارم چو تو را بر

صد بنم اگر بگسلد از هم نبود غم

در بند تو شدم

مجنون ترانیت بکف جام سفلی

تا عرصه محشر

ان طایر بشکسته پر رشته بیایم

یعنی ز مودت

این تار مرا دست با محمد ز وحالی

ز لقای تو دلبر

مسترا دور مرثیه خفت دل

بیدل نشه خفته دل را تو نیایی

این راز عیانت

بحیرت در وجه موجود جانی

تمثال زانست

دروادی سینا شده ارشاد بگو

دل نخل مراوش

ای بادیم لکن

در بادیه اش خضر بودش سربل^{۱۴۳}
 تعلیم فاجی که بفرمود با حمد
 در دشت و کنار بود جوهر دایمی
 مشتق شده زین نکته انوار میجا
 ز لایش کونیه در رویت حجابی
 در منظر کل امرواد و در وجود است
 این است شب قدر من و تو ^{نقابی}
 در نفس اعیان که عیانت نشانی
 پوشیده بکسی ز عذاب و نوبانی

بسوی دولت
 در قرب فادنا
 خواجه چنانست
 قدسی نقش دران
 علیاش مکانت
 خود غور بفر ما
 زین دنیا ^{رکت}
 بلند ز غیورش
 عیار خالست

از مصف دل این همه نکته نشاید ۱۴۲

این نکته تو یاب

خود احم و خود حاشیه و متن کنایه

هم طبع روانست

مستزاد در غفره رسوم بحسب ظاهر

از دیده انصاف پرستش نزار

دیوار و دریرا

در راه طلب جان عویش کنایه

واللّٰهُم خیرا

این غفره می بین که گروه زدل و جان

هر صبح و مسای

شمن اقدان در قدش گشت نگویند

بیجان حجریرا

نیز نگ در بین که بسی زهره جینان

بیرون ز شماه

دانند که ما یم همه واقف اسرار

چوب شجریرا

بلکه از غم

بگذر ز همه غوطه بدریائی خون زن
ایطالب مولد

غوث صفت هوشن بیاس دم خودار
میجو گوهریرا

بلی دیده بر دیده درازره دیده
ای حیران

بینی تو به زره عیان جلوه دلدار
حسن دگریرا

شماره در ریاضت چند کی می طلوع است

چو کوه گران پاید امن درآور
شب دروز خود را بکاتم سرآور

نشتن بیاموز از بامی پرکار
بدوره زادوار پا از سرآور

رباعی

خوشید کی قطره از چشمه زوشم
زاوازه دسر مد رسیدن مزده بشم

بهناد در اول بکنم گوهر مقصود^{۱۶۹} ان کان گهر سیروان بخت خوشم

رباعی

بشد مزه اش چو ناولد لطف نگارش چو آتش جانسوزی

در هر دو جهان همین مابود مراد داریم نهان خویش سازد سوزی

رباعی

پروانه ندارد خبر از سوختن ما چون شمع بود طور بیت المؤمن

ز آنجا که ترا هیچ در او نام ننگند تحقیق در آن بادیه باشد وطن ما

رباعی

چو پوشید چشم چه روز و شب سراپا بوجدم بدل صد طرب

اولی کلام

بود سیر گاهم بگلزار جان "لنگون همچو شمع گاهم زین سبب

رباعی

زین بادیه جز بهر غنقا نبود غنقا است کسی کوز خود آگاه نبود
در لاشه رنگ ز بهر مگذار قدم برداشت کوه را تن کاه نبود

رباعی

احیان نعیان است که غنقا نیست جز عشق سر اسرا آنچه دانی غیب است
در سحر و سجاده رمائی نبود کین خرقه حریش همه مکروشیب است

رباعی

انا الحق بود حق آیا مرد راه مسیحا در انملک یوسف بچاه

بہ نسبت یکی خورق مرد گری ^{۱۴۸} بمقصد رہی نیت جز مداد

رباعی

سرستیم از بادہ چشمان کج گوی است سرم دغم جوگان کی
دانی توجہ دانی بگو انرا کہ ندانی این نکته بود حجت و برهان کی

رباعی

خم دل جوش زندگاو میگاہ لازلایش بود زلال الہ
دان ظہور نبوۃ از لایش خود ولایت زلال او و الہ

رباعی

احمد بخدا خدا بود شان فقیر تحتِ احدیت بود الیوان فقیر

انارش

از عرش بفرش بر نظری کرد این عرصه تنگ است بچو لان فقیر
در حیرت از طسم ادم احمد ^{رباعی} دین راز نهانی تو من دم
سال و مه و هفته روز و شب را شمار بنگر که توئی مالک یکدم احمد

رباعی

خوار است شقه دولق قلندری ^{حمد} غنائی شان که بود عار سروری ^{حمد}
بچشم همت شان بر دو کون نماید خلاف نفس بود شان ^{حمد} حیدری ^{حمد}

رباعی

بیا احمد انشرفانی بس است چه سوزی جهان را که منت خست
بخود دامن افتان بسوز باز همان کس گبی گبی ناست

۱۸۰
رباعی

در عرصه داورمی است ضیغم احمد افسر از فقر زاد هم احمد
سودیم جبین بنجاک پانی خسرو ختم است سخن بستان ایندم
ساقی فدائی باده بیزگن توئی ^{رباعی} بهتم کمینه بنده و مجذوب کئی
از چاه بنخودی بدر آور مرا تمام گروم چو عکس محو تجلی روی تو

رباعی

ساقی ما پیایی از انم پیالہ داد مستم نمود در شر استان حوالہ داد
معذورم الغیر خردمند بشمار در قسمت ازل ز جو نم نوالہ داد

رباعی

افاق تو

(۳۹)

افاق رقصه از دفتر من است ^{۱۸} تندویر کن چو حلقه صفت بر درین ^{ست}
قول الت در دسرافره اید احمد را میخانه را کلید کف دلبر من است

رباعی
ساقی ز جود تو رگ و پی مرا ^{بدوخت} دست جنون دریده کفن بترنم
سرش کن تو جام که سر جای پانهم ز اید خذف که ز کیف نقد زرو ^{خست}

رباعی
ز اید تو بفر بامداد و شامی ^{مارست} مدام درو عشق ایشامی
تحقیق نگر که سوختن ساختن است ^{بالبه خامی} و ثم بالبه خامی

رباعی

پنجو چشمش بصفت بهارم ^{۱۴} ازلف چون تاب دهد تب دارم
حال او مشق سیه بختی ما جز غمش نیست بسر غمی دارم

رباعی

عاشق بجمال چون سمندر باشد از سروی زهدز ابد ابر باشد
دو رخ نخل از اه سحرگابی ما کوثر چو گدا بدید تر باشد

رباعی

از دل ^{کن} گذر ز اکث جانرا نطاه خود را از تابش صحبت کناه کن
بی همی نخر محالت این قدم و نه نشین بگوشه دگر فکر چاره کن

رباعی

۱۰۰۰۰۰

بردار دل از جهان که دلداری^{۱۸۳} ز اغیار صفت گذرته تا یار شوی
بگذار دوش باز تنگ هستی در کشور جان سرور دار شوی

رباعی

هر کس که نظر کنی همان سوی منت هر جا که قدم نهی بدان کوی منت
هر کس که اندر نظر جلوه کند میدان بر یقین که بر تو روی منت

رباعی

دردا که بعشق یک نفس مهلت نیست در آسایش مرا خصلت نیست
چون قطره محیط را بر ارم زردمان منزل که خاص را یقین حجت نیست
قبیده در جناب مورخ و مرشد زان شباب خود جز خیر آید نیست

المعروف جناب حافظ جیو صاحب قدس سره

مجموعه جودی زمائی هدایت زینت عیان گشت عین نیت
منزل شده تاج بخشی بانش ازین صاحب افسر بود خادمانش
بگنجد ارفضش ازل سبزه زاری کنز ندارد ابد زان کنایه
هم اودادیت تمکیم تکیه گامش مزد فرسجانی پر کلامش
همین مزد و محش از دل برآمد همان نقطه اولین آخر آمد
ز گرد و دوشش بهر شد منور بی بریم رهبران راست رهبر
دین را بشویم به شک گلایی رود بر زبان اسم عالی جنایی
بود گلشن کابل آرام گامش ملقب وزیر و گدایان شاهش

مخالف

معالقب خواجه خواجگان شد^{۱۸۵} عجب اسم پاکش مرا در جان شد
 نمود همی تادش خضر شو قم نهاد از عنایت بکف جام و زوقم
 برون کردن است از استیغش چه دستی کفزه بود خوشه چیش
 مدد کفش چشمه افتا نیل یداله ثانی کرامت مایه
 بود دستگیری ز دست افرینی قرآن مهر و مهر باید چشینی
 چو خود در بلال از نظر داد تا بم برآمد ز دل این ندا کا فتا بم
 سراپا چرخان شد از دانه در دم درون پر ز آتش لب اسر دم
 بر بندم از جبهه افکند بندیه ز تار محبت بگردن کندیه
 جلالتش ز دانش بخت کستی بخود گفتم از بند هر قید رستی

ز سبی پاره د دل نمود انتخابی ^{۱۸۶} که بنود عالم ازین به کتا ملی
 نخستین بشو نکته و جانفزایم بود بای بسم اله سر در ضایم
 الف گفت آن گنج راز معانی ز تجرید تغیر بد شد نشانی
 باغست بود بر تو این نکته از من نشان صداقت همان دنی برتن
 برو خانه بزدوش شو چون حبابی که معمو عشق است اندر خرابی
 صفا چیت از خویش و حشتم نمود بود سود سرمایات در نبودن
 منه یکم از کف عصائی خیالم می شغل یا هست شهید و صالم
 خدایانه کن مشق صحرا نوردی کف پر خار است اوصاف مژ
 بدان چاره عشق بیچارگی را بیاموز از تیر آوری گی

میا سارین راه یکدم ز محنت ^{۱۸۴} که خواهی جوینی دم صبح رحمت
 بغرمود از خرق کشف و کرامت بود ای پسر جماله خاخر ندامت
 اگر خاتم طبع است چون مرغ کور است سلوک افاق این هم ضرورت
 چو طفلان گره ناله شد در گلویم پیر و دار اورا نظر بزر برویم
 در گفت نعلین پای قناعت توکل کلاهی بس زده میت
 بره گرز اران خط آیدت پیش سلامت تصور کن اصله میش
 چوایی بپا خواستم زان میانه ز هر عضو عضم شر زوزبان
 جو سیل روان رو بصحرا نمودم در اول قدم بود مجنون شهودم
 سراپا پرز داغ تن چون بلالی خور میتیش کرده رود زوالی

نگاه جنون کرده خاطر نشتم ^{۱۸۸} روان از برم شد تو گفتی روانم
 بهی بر هی از معان پیشه کردم نه از دیو و پیچ اندیشه کردم
 گهی در فغان شک رعد بهاری گهی خنده با گنگ در کوسای
 گهی در نگاه بزم غزاله ن چو طایر سستی بخود گاه بالان
 گهی اده سوزان ز دل سر کشیدی فلک اسپر خور سبر در کشیدی
 گه اف نه در عشق با خود بگفتم ز طبع در بار گه در بستم
 گهی بخودی جاکنج مغاکم گه از درد دستم گریان چاکم
 گهی قصر شاهان مرا بود مسکن گهی بینوایانم جایم بگلشن
 گه از حسن خوابان تحیر فرودم ز حیرت چه دیدم که اصلا نبودم

که ناگاه بشارة شد از شاه جانم^{۱۸۹} چو در یاروان گشت طبع روانم
 ازین منوره مامور این کار گشتم دُر بار بودم شر بار گشتم
 عجب نوبهار است گلزار چشتی خردانش عیان است ز درخت چشتی
 که پیوسته رخساری این بوستانم بگلن چینی اما همه دست جانم
 بود رمز از غنچه نخل خیا لم که طوبی مثالی بود بی مثالم
 نه چون عاشق از مجرتن تفتیم من و محبوبی این راه را برده ام من
 عیان از لقا زوی الاحرام نظامیه محبوب قدسی کلام
 مکن بعد ازین جز خموشی تو کای ز خود بگذر احمد تو ملکز زیاری
 من یکدم از کف دم سردی ما مکر به بینی شبه بخودی را

بدایت همین و نہایت همین است بدایت همین و غایت همین است

بدون ہمتان کار مشکل نماید بلی کامل فانی از گل نشاید

شرارہ در حبش سگ و کینیت حال ان انشا اللہ تعالیٰ

ببل طعم بگلزار امدہ طوطی نظم بگفتار امدہ

ہمیشہ میخوام ازستان عشق تا کنم احوال خود و ~~عاشق~~ عشق

کنج دل خواہم کہ خلوت گاہ کنم قصہ جان کائی خود را تا کنم

زانکہ از خون جگر دارم مداد این مدادم روز اول عشق داد

صفیہ من سینه نائی اہل راز خامہ ام چون اہ مطلوبان دراز

احمد ابگذر ازین سودا بی خام از مزاج اندر حقیقت کن مقام

آدم در خانه او استاد عشق^{۱۹۱} داد مارا اسر خط ازاد عشق
 ده چه خانه قاب و توسین عشق او پرده چشم ملایک فرش او
 اندرین خانه ملک در بان بود هر گدا و ملک دل سلطان بود
 صاحب این خانه را ای اهل راز حضرت محبوب عشق اشمش نیاز
 اسم پاشش میکند دل را حلی فخران وارث علم علی
 شاه باز اوج سبحانی بود طالبانش یوسف ثانی بود
 سینه اش گنجینه اسرار حق لوح محفوظ از کتابت رب و حق
 مرکز رمز انما اله شان او قدسیان قدوس گویان او
 توسن عشق بجوان گاه راز از نگاه او ماند در وصف نیاز

صوره در اقامت عرفانش کجا^{۱۹۳} کی تواند محنت احمد ادا
 خود با مزاجی ان محترم او بخود و اصل شدان خزانم
 خواجه مالکوی این دولت ربود این قوی دل حائل این بار بود
 زین سبب شهباز او اذنا شده یا چو بارون وارث موسی شده
 ای فدایت هم دل و هم جان ما ای دوائی درد بی درمان ما
 سینه ام تنگ اعدا اند اسرار تو جان فدای چشم گوهر بار تو
 موج زن محرم بفرما ای جناب خود نگویم میشود جانم کباب
 شراره در حب کشش که مرده از شوق زما بعرف صوفیه عین الیقین است
 پیش ازین بودم بعالم نکتہ دان مجلس آرا باجماع کوسن صد زبانا

هر کس در پیچش مشتاق بود^{۱۹۳} مام نیکویم بهر جا طاق بود
 چون ازین مکتب سخن نمونتم علم دانش را بیک جاسونتم
 درس اینجا آتش سوزان بود آنچه اندر فهم ناید آن بود
 اول این علم درس غم بود حاصل آتش دیده پر غم بود
 او واقلباه من ذاکر الفراق او واحدناه محال ایلاق
 اندرین وادی غوغاوار بودی بر نفس مرگ است هر دم ماتمی
 توشه داین ره بود خون چکر ره نباید رفت اینجا جز بسر
 کلام اینجا ای جوان ناکامی است رونق بازار ما بدنامی است
 شب که بر مرغی بگلندازی رود هر کسی در کوئی دلداری رود

شب بگردون میرسد فراد من ^{۱۹۲} شکوه ما دارد دلی ناستاد من
 تا که پابند دلم ناموس بود دل چنین در بند غم محبوس بود
 خوش فلندم باز تنگ و نام را بگسلم این رشته نائی خام را
 بعد زین چون شمع ترک سر کنم مخزن جان را پر از گهر کنم
 بیضه اول پوست را بر باد داد چون برون از پوست آید پر کشا
 گرز سرانوزم این کینه لحاف با همچو عفا پر کشا نیم بی گداز
 بگذر احمد از ره فرعو نیان خوش روان شود در ره ایمانیان
 راجه بود کوچ را خونین عشق ترک خود کن این بود این عشق
 شاره در حرب چشمش مراد از شرب و طایفه علیه سیه مبدد گویند

بزم شور انگیز دیدم یکشبی^{۱۹۵} اشک طوفان خیر دیدم یکشبی
 از چراغانش همین دیدم عیان داغهای سینه های عشقان
 اهل مجلس هر کس با صد خروش عشق میگفتند و میرفتند ز هوش
 خونشان از دیده رگگون ماکر بنشسته اند خون خود
 از نوائی مطرب انجاسر بر جلگی چون بسملی بال هر
 می شنیدی صوته جانوزی رباب سینه ایشان می شنیدی رباب
 سوزش دیگر ز بانگ ارغنون برد از جان با همه صبر و سکون
 لب نهاده بر لب نی نی نواز شور عتاقان شده لحن حجاز
 چنگ در کف ان کی را نغمه سنج وقت جد است ز ابد از من بخ

ساقی و مینا یاد در میان ^{۱۹۶} بانگ نوش نوش در دهان
 هر یکی زان می جو یک ساغر گرفت بهجوش می زان شب دل در گرفت
 ساقی ما تش اندر جام کرد جرعه زان می بمن انعام کرد
 چون لجام ریخت اعضایم زبخت شعله و دیگر بجایم بر فروخت
 قطره بگر جنبش دریا نمود آرزو این اثر زین جام بود
 عشق شکر تاخت بر ملک تنم می دیدم در بدن پیرا مانم
 ناکهان عالم پیشم تار شد و ندران شب سحر ام زنا رشد
 گه بخنده می شدم گه در فغان هر طرف می دیدم از خود و رنگان
 حسن ساقی نی ز آب و خاک بود مکن شان سینه ها می پاک بود

بهت محرابم ابروی شان ^{۱۹۴} کفر من از گرس جادوی شان
 ز ابد این منزل ادنایی ^{ست} دولت آبادی عدم و ادی ^{ست}
 نیست محرابی جز ابروی بنا ^ن سجده ارم هر کجا یا بم شان
 زید چه بود سجا و ده ^د عشق چه بود وز دو کون ازاده
 ان یکی را مسند است ^ش و ان یکی از جلوه و رفته زهوش
 ان یکی در دست دام و دانه ^د و ان یکی دارد هوس میخانه

شراره اثباته افاق در نفس محراب طاعت

باز خواهم سینه را بجز کنم ^ک خاک این ره را بر افر کنم
 می سرائد نظم اسرار اذل ^د زان طبیعت در حقیقت شبدل

چشم معنی راکش ای بی شعور^{۱۹۸} نور دارد در وجود از خود مظهر
 ظاهر بر خویش منظر بر همه بر فلک از خویش جلد و ابرو
 عرش معنی از علو ذات دان خود جزین معنی همه افات دان
 با السویه هر کجای تا بد او چشم دل باید که نادر یابد او
 نوران وجه است اصل آفتاب در نه معدوم هست خود اندر حجاب
 گر نی امانگر اندر بلال بدر گردد در سپهر اوزین کمال
 ورنه او را در وجود این نور نیست جز تجلی بان مرا منظور نیست
 تو سن افهام اینجایی برید جز بیایی عشق نتوانی رسید
 کو کبی بلال اسادم بند بودم بحق مولا شدم

کم شانی

کشتانی نیست در غور و قمر ^{۱۹۹} شرک باشد کفر در ادوار و جبر
 ای که هستی افتاب مغوی یافتم بونی ز گنج خسروی
 نیست ما را از خودتی خود کمال خود و صالت بر خود حیرت بدل
 هستت خود هست ما را باز نیست جز فراوشی خویشم کانیست
 اصل این وجه است سرداوری باج میگم ز ماه و مشنری
 طبع سرکش را بوائی دیگر است عندلیم را نوائی دیگر است
 غوث خواص و شگفتش ^{جنون} مانع چاه و دزدین عمیق آید برون
 دل از تجرید و در بر فکن دامن تفرید را بالاشکن
 باج ترک خویش را بر سر گذار خیز بر پای عدم شو استوار

زین بنه از فقر بر رخس قنات^۱ بر کاب محو حکم کن تو پا
سایه بان بر سر زبال مهر یار عظمه^۲ دایم عبور این سوار
خوش خرام از تو سن گلفام تو منزل صورت بود یک گام تو
شماره روشن بین حبیب و محبوب بشاید

ای خدیو سرور بر مملکت^۳ چه ساید بر قدمت کاینات
موج زن بجوی به نسبت قطره برتر از شمشیر به نزدت ذره ام
هان زیبا افتاده در دستگیر حوصله شد تنگ عذر من پذیر
بچرخ و میجویم^۴ آتش خواره و بی سراپائی گریبان پاره و
این سخن نی بحث و تکرار است قال تا کرا اید ازین قولم ملا ل
نیشانیان

نیست این در فهم هر خود بین ^{۴۰} دل سان حال گوید نی خون
 صورت رزیت از حسن است هر که فهمید این سخن از خود برست
 عشق میدان در مقابل حسن را شور عاشق نکهت قاتلو بلا
 عشق چه بود جوهر معنائی تو خوشدلی کو سر نهید در پای تو
 شد یقینم ظاهر و باطن توئی اول و آخر می ارد دوی
 و ندرین حالت نه کفر و دین بود حمد و اله این مرا این بود
 کی پرد دل در هوای بر خسی کی فرید باز را بر گر کسی
 خود به بندم لب که جبرئیل خیال اشیا بی بند و اینجای مقال
 چشم از بستی خود پوشیده ام تا که این اسرار بر خود دیده ام

خوش برا از جلد امکان و حدوث^{۲۰۲} تا ز سر از تو بر دم این نفوس
 بر تر از جانت قدس این کلام کا عشقت این نه عقل ناتمام
 عقل اینجا رفته بهم خور بگل این خرد گل فرو مانده بهل
 مقصد اینجا سیم و ز تار نیست عشق را بادین پرستان نکاشت
 تا خیزی از سر و جانت تمام کی رسد زین حال بویت در شام

شراره در اصطلاحات این طایفه علیهم صوفیه

باز خواهم راز خود افشا کنم عقد ما را از دل خود و اکنم
 ساقی ما میدرد رطل گران این سیه مستان نخواهد برد جان
 جان فدای ساقی سرشار ما جز سیه مستی نباشد کار ما

کار ما

کار ما بگذشت از مینا و جام ^{۲۳} گوشه این خانه بگرفتم مقام
 طوفانی میخایم هر سحر تیا از خود ما را نماید بیخبر
 احمد اگذا در ستر این مقال عند لب اسرارین بستان
 کیست ساقی صورۃ مولائی ما معیش خجانه و مینائی جام
 می دران خم سربس اسرار دان منتها نمود تو خود سرشار دان
 چیست باده رشید النور او میرسد بر غالب از دیدار او
 رموزت صورت پرستیدن بود معیش بر خود خدا دیدن بود
 حاصل از زنا و طوق بندگیست غیر ازین معنی همه شمرنده گیت
 خبث حدیث یا ذلال سبوشو هست بر من این طهارۃ آرزو

پس بشو روی خود از خون جگر^۴ زینت مسح است آب چشم تر
 راست شود از صدق تایابی قیام سجده سپهر خویش بشود واسکا
 عاشقانرا هست معراج این صلوات غیر این رو نیست بر هر کس نجات
 گرفتار خواهی وصل دلبر را مدام اینچنین طاعت بجا آور تمام
 این طهارت را تو میدان مغنوی فاش گویم بشنوی و نشنوی
 شراره سوره اشراقه بجام است یعنی شرب معنی بجام سوره نه شیدن
 ساز ما افتاده از پرده برون فاش گویم هر زمان لا یعلمون
 نیست زانگ این نوای ساژ نیست سیمی در خور اواز ما
 خود کزین سر نهان آگه نبوی در نبرد شیر مردان رویی

بشکنم

شب بزم شیر گفتن میتوان ^{۲۰۵} روتو اعماق چنان بینی عیان
 عش میگویند بمن بجای ارجند شیر اقمیدی نباشد از گند
 گوش کن تا بشنوی اسرار را کن نهان این گوهر شهوارا
 جمله هستی را نشان علم دان زین نشان راهی بود برین نشان
 در صور گریختن باشد همه زین سبب سدرت شد واهمه
 نی در اول نه آخر نه میان ظاهر و باطن همه یک شخص دان
 این مکان را قباب و توسین ^{نام} است حضرت عشق است اینجا و السلام
 نه امید خلدنی خوف از جهیم عشق بالا تر بود از امید و بیم
 کفر اینجا طالب و مطلوب دان وصل و هجر و جلوه و محبوب دان

مردمی باید در اینجا پاییز دار^{۴۶} تا شود خار غز بهر وصل یار
 غمخیز اینجا توشه در آتش شود بعد از آن از خویش آگاهش شود
 خویش را معشوق بیند اینچنان گردد خود گردش کند پروانه سان
 حاجی گر بود اکنون شاه شد هر که او از اد شد مولا باشد
 روح قدسی بعد از آن یاور شود او بخود در عالم دیگر شود
 عرصه و جانت بان ای کامیاب روشن است اما ندارد انقباب
 بی شب و روز آسین دار السرد رشته دست بود گیسوی حور
 این معانی عالم علیا بود اوست عنقا قافش از اینجا بود
 از تجلی قوت یابد هر نفس مشنوا زنی بشنوا ز بانگ جرس

حیرت او هر دمی افزون شود "وز صغیری نائی جان بچون شود

فرق نبود بین شخص و ملک چنانکه در پی بیج بریم چیم هیچ

شراره اندک نوشید و دقش را دادند و سبانی

بشاره بدین مطلب است

نی ز آب جو بود این شور شتم موج زخارم که اندر جنبشتم

اختیارم رفته از دستم برون این عنا نبود بجز عقل زبون

منکه غواصم به بحر فو الجلال هر خسی را رفتنش باشد محال

دامم پراز در مکنون بود فاش گوئیم حالتی کنون بود

حسن داند لذت مرآة را عکس خود یعنی تجلیات را

هر چه بیند خویش را آن بی مثال^{۲۰۸} زین چهره دارد محبت با جمال
 خود ازینجا احسن الحسنای منم در جمال خویش تن شیدا منم
 حسم و نام مرا امکان نمود این معانی بین مرا حیران نمود
 چونکه بود این جوهرم اندر وجود زین وجود اسرار معنی زو نمود
 زانچه دانی ستر این مخفی تراست کی بعقل و فهم هر دانش تراست
 دین محبت را بدان دار النجاة چون که گشتی عاری از جنس صفاء
 کی بودی نام و نشان اینجا گشت در تو این اسرار را مخفی چراست
 در رموز عشق گردانا شوی از دل و جان دانه و شیدا شوی
 هم زوجه حسن عکس خویش دید اصل امکان عین عشق آمد پدید

خود از اینجاست ظهور عشق ما^{۲۹} هستی ما هست مرآة خدا
 ربط احسن و عشق خود این نیست نیست جز بل من می دیدم هر نفس
 خود ز خواب نیستی می دار شد علم اینجا گرمی بازار شد
 پس نفیست را بیا نشین بود غیر علم اینجانه کفر دین بود
 رخسار هست بر سر یا رانده ام تا که درس از ساده لوح خوانده ام
 معنی علم از ظهور رنگ ماست رنگ اسم است این به رنگ ماست
 رنگ ماست پرده و استار ما عشق بیرون تاخت بر اقرار ما
 نغمه قول است از حسن ماست عشق رمز مسند قالو بلاست
 کل یوم شان حسن ما بود سر لایشغل همین غوغا بود

نقی لارا نفی معبودی کنی^{۲۱۰} زین عمل خواهی که بهبودی کنی

نقی حق کردی بخود ای بی ادب کورماندی کورماندی زمین بسبب

بذاه افکار بحالت شاید است کور کی بیند جمالی فاسد است

شارد از مزه شرب شکر است لعل و لعل

ای پریشان روزگار ان مرحبا بی خزان و بی بهاران مرحبا

دیدم بزم سلیمان بارماست عندیسم ملک جان گلزار است

طالب دردی بیاد در مان منم اهل دل را قاطع و بر مان منم

غیر حق نبود پنجم در شهود هر چه دانستم بجز خویشم نبود

از سماع نغمه جان ساغر کشد صوة بی کیف از در و دم کشد

یا اباکلام

هر کجا به پاره ز بیند لهر^{۱۱} بشد آن حسن حقیقی جلوه گر
 گلشن پاک از خس و از خاشد حمد و اله سیرگاه یار شد
 سیرگامی مایه ویان گلشن است او چه میداند که ز اهل گلشن است
 می شنیدم دوش من ز اهل طب خوش زمینی کاندر و بشد زب
 آتش اندر جانمن ز در زان نوا ز هر سان در رقص و جدم بر ملا
 پیغمبر ز خویش تن گمراه شد شد مسلمان آنکه او گاه شد
 چشم تحقیقش اگر ببند یکی مومن کامل بود او بیشکی
 شاید او شتم وجه اله بود آنکه او ز سرار همه آگاه بود
 بت پرستی گاه بشد کار ما کس چه دانست که ز تنار ما

خود چه نیم آتشی را ناگهان ^{۱۲} میکنم انرا ستایش من ز جان
 در لباسِ پارسائی منکم میدهم دین را و ترسائی خرم
 رابِ دیرم ز عمرایم مگو چون بپریم جز بکمی مارا مشو
 راه عشق است این صراط المستقیم هر چه شو تا نیفتی در جحیم
 آب حیوان است ساقی را بجام زان نشان خوش می سرایم این
 نشاءش را خود انا الحق شایسته بر که الکاشش نماید فاقد است
 چون شوی در مخزنِ معنی نهان گوهر مقصود گردی از زمان
 نیست معراجی جزین ای کامیاب سوئی این معراج احمدی شتاب
 غیر این ره نیست ای بی شعور روچه دانی رمز فردوس و تصور

صورت دهمت شده معبود تو ^{۲۱۳} و هم گشته خالق در مقصود تو
 عابد و بی شری نبود تو و هم گشته خالق مقصود تو
 عابدی و بی شری ای بوالفضل مر ترا بشد ظلوما ای جهول
 هست باغی آنکه اولی را بر سر است طرد ابلیس این بود و این بدتر است ^{نیز}
 گریه ای مرد حق سائی چین هم عباد اله ای هم محبین
 خود بخود انصاف کن ای ^{فقیر} خود آنچه جز حق است آن بشد خون
 چون رسی بر مرد حق از مرغان از رأیت ربه یا بی نشان
 صورتش حق است عارف نام او و رهوشی جرعه از جام او
 کترین موجبش انا الحق میزند عشق میگوید که صدق میزند

سیر عالم در وجودش میکند^{۱۳} دید موسی بر شهودش میکند

حالی شهبازان ره زیان بود زین سبب احمد چونی نماند

دست مرد حق بود دست خدا شدید اله فوق ای دیدیم گواه

ماند در بن طبیعت نا تمام کی رسد زین حال بونیت برام

شراره شد اعلا نیست یعنی اجمال گیتی نبود کلاه باغود

این معلوم باز میگوید بمن کین تعلیمت در فهم سخن

نیت مهلت تا زخم بر هم جهان شمه از احوال خود سازم عین

باز در دیوانگی اف بام باز شنیدای دل دیوانه ام

عشق بر دم مصلحته بینم بود خود پرستی مشرب و دینم بود

از زبان

از زبان حال شنو یار ما ^{۱۵} اگر روز شب این است هر دو با تو
وز تخیر که سلیمانی شوم که خطبه هوری ماه کنعانی شوم
که ندائی رب ار نی در دم که جواب این ترانی در خورم
گرچه فرعونیم موسی ان ملت در لباس موسی اندست از کجا
که بدو میضا گبی از در به بین در سلیمانی نشان شد زان نگین
که چو بوجهل عین الکفار آمده که چو احمد حسن اقرار آمده
بود حیرانیم زین ستر نهان عشق اینجاست ادییم ناگهان
نیست بیرون از تو این اسرار تا در تو مخفی این همه الوار تا
بویی یوسف میزند از بهرین باشد این حله کرا اندر بدن

قشبه گانرا آب حیوان شان نم
 عاشقانرا الوئی جانان شان نم
 خلعت از بنس ملامت رو پوش
 تنگ و نام و کفر و دین یکا فروش
 تابستان جبره در کام تو
 وز دو عالم بگذرانم گام تو
 شو تو مفرد زین جهان ریورنگ
 لاشریک وقت کردی بیدرنگ
 شادی و غم نیست اندر کشورم
 ز آنچه اندر غمت آید بر ترم
 اشیانم صده بشد بی کذاب
 خود کف بپشتی از مردی ملاف
 گوش جان بکش تو بر اسرار ما
 تا به بینی جلوه دلدار ما
 عاشقم شو تا که دلداره شوم
 پائی بشکن تا مدد گات شوم
 خون رود از چشم ملکم این زمان
 نیست احوال من از شرح و بیان

نفی چه بود جز که غیری خود بین^{۱۴} آنچه جوئی ان توئی ای نازنین
 محل طوباء عکس قدر ما بود فی عناصر باب وجد ما بود
 نیست باز قدس را اینجا درنگ بین مساوی ماسیما ان بهرنگ
 این بود محض عنایت ای جوان برتر از احوال اقوالش بدان
 خود که اکنون شکرستان گشته ام دست از خویشی ایلمی گشته ام
 چون که این گردش زیر گام بود حال فی بازخس خاتم بود
 شاهد جبل الوری دم رو نمود با تو هست و خود با حمد چون نمود
 من رآنی انتهای احمد است فاش گو احمد خدا را کی حد است
 گوئی امر جش از جانی دگر شرک ازین بدتر نباشد الخذر

گهی از خویش چون موسی ^{۱۸} یافت ^{۱۸} و کلام ربّ از بی روی یافت
 چشم از صورت ماهش بدید ^{۱۸} باده ربی از سر بر کشید
 این چو گشتی واقف از این ^{۱۸} از وقتی بحق در هر نظر
 خالی از خود این زمان بچونیم ^{۱۸} هستیم معدوم بود اکنون کیم
 نی چو لاشی است بر تو حالی ^{۱۸} هر چه گوید در حقیقت نای است
 شراره بانود و داد بقای خود اشتهار بنما است

بحر مواج کنار من مگر کجا است ^{۱۸} نی سفینه لنگرونی ناخداست
 زنگ و بوی عالم از گلزار ما ^{۱۸} در است این نغمه از متعار ما
 غرق در قعر محیط گم گشته ^{۱۸} اوری در کف تو در معنوی

قوتها

خود نهانت جاده این کشورم^{۲۱۹} تو عرض بینی و فرد جرم م
 پورعرا رانند این داوری از شهر خورش نکتہ مائی معنوی
 لن ترائی حجت دیدار ماست در نبودم خود پس آن موه از آفتاب
 راز دانی کو که ما گوئیم راز و زلفت گوش جان چون غنچه باز
 لامکان بهشتان بی نشان بی نشان شوی نشان شوی
 حیرت اینجا بی نشانست میکند بی نشان در لامکانست میکند
 لانا شد غیر علم انداختن علم حق باید بحق بشناختن
 غیر حق را که بشناسد بگو مونی گنج در گرای نیکنوی
 شاهد قولم کلام حیدر است من عرف اینجا دلیل در هیر است

حق رسیدن نیست کار مصری "نماز جان و سرخ تن نگذری
 جان بخارم کن که اسیر کنم فارغ از تصفیة و تقصیر کنم
 حاصل علمت همین نیک بد است تو کجا اینجا که نامش ایزد است
 خود چو طفلی در مزاج خود رقیق دایه باید تا ترا گردد شفیع
 کوز شیرۀ دارمانشاد کام شهد نوشان ترا هر دم بکام
 خود که نوشد داندان تلخیز آن شیر خواره کی کند تجویر آن
 شهد باشد مهلبک هر شیر خوار شیر خواری شیر خوار
 دایه هم بیرون نمود از شیرش می چشانند شربت از شیرش
 هر که او واقف ازین اسرار شد همچو منصور آن زمان درویشد

بنت لفظی

نیست لفظی عاشقان را ازین ^{۲۱} لفظ حق ما راست خود ما را ازین
 در ازین معمور اکامت کند فوق امکان منزلت جابت بود
 گرچه موری ما سلیمانی شوی نی سلیمان حاکم جانی شوی
 بوئی جان می آید از گذار ما نی ز عطر است بوئی این عطار ما
 هزاره انسان بوئی طبیعت و بوئی حقیقت بر اسیر می آید
 ای برادر احمد علیا ستم اهل دل را فرد مستثنای ستم
 سخن و اقرب جنس استدلال ما بر تراز الا ولا اشغال ما
 رمز اصحاب یمین در شان ما سبقت قرب از ازل ایمان ما
 پروا بل مثالمه بر این پیام مثالمه گفته خدایت در کلام

قرب قریبم را بدان روش نغم^{۴۴} فضل و بعد لایق عذاب است این الم

خود قرابت چیت دانی وصل دوست بعد باشد بحر یعنی دوزخ دوست

در مصالحش بر که او خود را نیافت رشته از لحک لمی ثافت

رشته یک تیز سوزن بگذرد خود دلیل قرب بی بعد این بود

رشته است را تا دوسر باشد مدام کی بود او را بسوزن التیام

مشک را بر جامه بی پنهان نما بوئی مشک آید ز جامه بر سلا

یوم لا ینفع مالاً لا بنون همت ایندم شاید قوم کنون

آید از تو بوئی این مشک از نما که طبیعت و اری گردی تو جان

شو مصفا تا شود قلبت سلیم در سلامت بشی ز اهل مستقیم

فد السلام

خود سلام مایود ز اقرار ما^{۲۲۳} استقامت دایر بر کار ما
 خوان تو بیداله نوره مایا زین صفا غورشید جان یابرضیا
 پس درین دایر نشین همچو نگین مادریں جنت بمانی خال دین
 بی سرنجای شعی حسردان رو تو کل شئی هاک انخوان
 برکه او دیده چشده زین شراب لیس فی الدارین غیری در خطا
 در شعی حسن چون هاک شود خود همه موجود را مالک شود
 دین پاک مایود صهبائی ما نیت جز عشق در مینائی
 بعد چه بود ایفرات انحال دین علوم دین مثالا و مقال
 چه باشد اتش پندار تو خود شراره نفس اتشبار تو

انچه صورت بسته دو بهمت نه اوست بعد این است نیت این حرمت است

ای ز کوری مانده در دقعر چا چون مسیحا اشیان کن بر سما

این کلام ماست اسکندر است معیش از نه طبق بالاتر است

فاش نشو وصل ما را فصل نیت فصل البعد است اورا و فصل نیت

شماره چند نپه نپه نوی فنا میگویند بابت و امیل

سنگ زور افتاده در پیشم کنون قوه میا بدم از حد برون

این معلم باز میگوید بمن کین تعلم نیت در فهم سخن

گر همی خوانی کلام معنوی جان شمارم کن که از خود بشنوی

غیر ازین هستی نباشد جز فنا خود عدم باشد فنا اندر فنا

اورم

دوست باقی زانکه تقایم به خود است^{۲۴} ننی در پی نذر اقم والد است
 اول و آخر نباشد در بقا لایزال و لم یزل اورا سزا
 زین جهت زووجه بکشم و لقب وین فنا و وین بقا جداست آب
 هر که از وجه عدم خود را ندید وین عنایت شد در احوال شریع
 او ز خود غانی بحق دارد بقا من رانی گوید از صدق و صفا
 ره روان این راه جز گمراه نیست هر کسی زین گمراهی آگاه نیست
 درس اول نفی موجودیم بود بعد از ان اسرار معنی روشن بود
 نفی خود کن تا حق اثبات شود عین بر اعیان مرآت شود
 امی تو در اثباته صورت مشغول در ضلالت مانی و زبل مضل

اصل هر شرک جلی این است پس ^{۲۲۹} در ولایت شرک نظر کن مینفس
 شرک از ایمان کجا دارد خبر کز محبت نیت بر جانش اثر
 نکته: بحسب کماله را بخوان اصل ایمان خود محبت را بدان
 دین محبت منجر از راهت کند ره روانا بدینا نیت کند
 خود محبت نیت جز ششخ کبیر هست در شانش بشیر و هم پذیر
 یکدمان منصف شوازدانشوری زین نمون کی در حقیقت پی بری
 در علوم ما بیان را راه نیست کفر و دین را زین بیان آگاه نیست
 نیست در علم بیان تقریر ما عشق داند شرح این تفسیر ما
 دین هدایت نیست کار سرری ناز جان و سر نخ تن نگذری

را به این

راه بیرون از دو عالم این بود ^{۲۴} کی درین ره جائی بر خود بین بود
 کیف صوفی نیست در اقوال ما ^{۲۵} رو تو در لایب جو احوال ما
 خود جزین اسم نمیدانی دیگر ^{۲۶} اهل معنی را نهالم پیر شمر
 هستی عالم جز اسمی نیست ^{۲۷} او چه داند کاکشش از خویش نیست
 اسم جز و همی نباشد در میان ^{۲۸} هستی عالم همه و همی بدان
 و هم لاشی است انهم پس عدم ^{۲۹} لا اله نفی است اینجا زن قدم
 من علیها فاقم امد در شهود ^{۳۰} در وحدت را چرا سایه نبود
 انتهای این مراتب این بود ^{۳۱} وین کمال ان خدیو دین بود
 نیست بر مانی جزین در فهم ^{۳۲} کی کند کار بهار اهر مگس

نفعی غیر نیست الا جز فنا^{۱۱} پیش رگ این است گری^{با وفا}
 خود چه میدانی فنا را حاجت جایی علم و بحث قبل و قال نیست
 جمله خواش بائی خود یعنی بسوز مشعل معنی پس آنکه بر فروز
 شراره فنا را بقال لازم است چنانچه شب را

سحر در پی است

میکند با من سعادت یادری شو فنا تا جرعه باقی غوری
 بین فنا اینده دلدار ماست نکته و لاتندر کو انکار ماست
 مگذران احمد ازین محله رو تو بشکن همچو شیرین سله
 ذات انان لوح میدان در^{ازل} تا در و پر کار گردد فی المشل...

نقطه را

نقطه چون وضع سازی در دنیا^{۱۹} جانمن روز بقا مرکز بدان
 کی تو مانی در بقا ای بی بصر در نیش چیت اثبات
 در دیتی وجه ربی ذوالجلال بی مثال کرده هستم بی مثال
 اخره خود اسم این ما و بود در بقا معدوم را کی راه بود
 اسم را بر دار از من گرمی گرمی بگذار این ما و منی
 گرمی من را کی باشد ابد خود از اسمت شایسته
 این خودی نبود بجز طبع کدر نام آن دنیا است گرمی کند
 رمز دنیا و لهو وین فنا است کن گذشتی اخره دار بقا
 اخره گوئی خود انرا مالکم وان یکی با دمی یک راه لکم

تو بفرزاجی این افانده را من شکستم ساغر و پیمان را
خود فاسدیت از سیر بطون تا که اگر دد دلیل م رهنمون
هستم معدوم ظاهر فایم شاید بزم بقار اساقیم
نیمم ظاهر یقین مان منظم هم ظهور و فعل امر و ارم
چون نشان زخم معنی یافتیم ساغر صورت بدور انداختیم
آنچه میگویم نشان او بود طعم این مل و ده چنه خوش نیکو بود
لب بنه برغم اگر یار منی نیاز مستی سر بجائی پاکنی
جوشش ازخم است نه از ساغر خود مبلش احمد که ان شه حاضرت
نابجایی دیگر اقرار است بود زمین همه از خویش انکار بود

بی کواند

کی تواند حل این صد فخر از ^{۲۳۱} گز فلاتونی توئی طفل مجاز
 هر چه می بینی حباب بحر است زهر ما شهد است صلح از قهر ما
 این نوائی نائی ما از نی شنو یا ز خلق شیشه های می شنو
 شرارد اثبات حشر است انسان بحسب مراتب
 مخزن نم جز گنج دیرانی مجو گرتو خواهی گنج خود ویرانه شو
 بوالعجب رمزیت از دیوانه ما گنج جوئی گوشه ویرانه ما
 امی هلاک و طالب یک نیم زمان زیر دیواره بود گنج نهان
 هم نخستین زو بیایی گراثر میکنی دیوار را زیر و زبر
 اول این دیوار هستی کن خراب تا بیایی گنج را بی اضطراب

خود چو بینی گنج جوئی از زمان ^{۲۳۲} کیست مستغنی بجز من در جهان
 نسبت این گنج سلطانی کنی ^{۲۳۳} فخر مایابی جهان بانی کنی
 خیز بر پا شو ز نامروی گسل ^{۲۳۴} این خیالۀ محال از سر بهل
 عشق تیشہ پشد ای مرد کهن ^{۲۳۵} زیر این دیوار هستی را بکن
 چون بر افندی تو انرا زودتر ^{۲۳۶} بعد زان یابی تو زین دوست
 ما بجا بپشد ز دیوارۀ نشان ^{۲۳۷} خود بدان کنین گنج میبشد نهان
 گزینشد صورت انان خدا ^{۲۳۸} پس فاجبت چنان افتد بجا
 رو چه دانی ستر سبحانی گفت ^{۲۳۹} رمز اسرار انالقی را که سفت
 یس فی الدارین غیر را بجا ^{۲۴۰} من را آئی از لب احمد بدان

این منقشای جمال یار ماست ^{۳۳} اگر هست انکس کجاست
 آنچه می بینی ظهور آن بود هم بطون و عرش طور آن بود
 خود نمیدانم بجز آن دگر اول و آخر همین آن بنگر
 اگر بگویم شعبه در امکان زخم نی در امکان آتش اند جان زخم
 خود نمیکویم پیغمبر از چه گفت اوجین اسرار معنی از چه سفت
 مان کلام حق بیان او بود وین رسالت خود آن او بود
 معنیش حق است عارف نام او این سان ساغر می معنی بجو
 من را نی اسم این زخم می است احمد این دولت تر الایق کی است
 رب را نی خواهرش این می بود بنده ای از را این شی بود

عین الی مثل را خود می شمار^{۲۳۳} هست معراج محمد اشکار....

شماره و حقیقت را بطور زیاده مراد است

او تعالی خود مرید است و مراد این گره را ناخنِ معنی کاو

هم از آن وجهی که خود باشد مرید در بطونش علم مجمل شد پدید

وجه اعیان ظهور از جهان نیست الا خود مراد آن بی نشان

مبتدیر اهل دل گویند مرید هم مراد از منتهی احد پدید

وجه اعیان ظهور از جهان نیست الا خود مراد آن بی نشان

مبتدی جویائی وجه اله بود منتهی ز اسرار همه اکاه بود

زین جهت سیاه و ابر بقرار در تجسس میشود جویائی کار

نادر

تن دهد اندر مشقت روز و شب ^{۲۲۵} در تعب دارد ب عیش و طرب
 نخل شادی را بیندازد ز پا عاشق صادق نخواهد مال و جا
 صدق طالب میکند اینچنان ظهور او کرد بمقادیر دولت شد نفور
 گردد و صدق طلب پیدا شود ز اهل سبجان الذی اسر الود
 گزیند در طلب صادق چنان الن ترانی را سزا باشد بدان
 گشت چون ظاهر مراد از هر لباس گرچه بتخانه است کعبه کن قیاس
 همچون مردان رو به بند ز ناز را کی تواند بوالهوس این کار را
 هم به بینی گر مخالف فعل او از ره تحقیق پندارش نگو
 پیر اگر ز ناز بندد در میان کن تو بر جبل المتین پیوندا آن

خود زمستی گر کند بت را سجود^{۲۳۶} صادقانه گویند از حق نهمود
 گر بسوزد مصحف تقلید را گوش کن از من تو این تاکید را
 خود از ان آتش چراغ بر فروز خانمان هستی خود را بسوز
 بین مکن از دست دامانش را رخ متاب از وی که یابی مدعا
 مگر با اله دان تو را باب یقین رمز ایت زنت خیر الما کرین
 زلف مشکین را حجاب روی ماه زیب یا بدر حسن از خال سیاه
 این همه نیز نگ ما نمی یار مات واقف از حالش دل افکار است
 قصه موسی و خضر رونمود ظاهرا بشکستن زورق چه بود
 قتل نفس و در بیان با آن جبار از چه بنمود ان نبی با وقار
 به قول ز

چون ز موسی کشف آن آمد پدید^{۴۴} در زمان هذ افراق از وی شنید

شماره در تحقیقت سماع و دلیل بر آن

نیت^{۴۵} انسان بگوشت^{نیت} کش نباشد سمع او زین نیت

گوشش خواهم تانیوشد راز را ورنه مخفی میکشم او آرز را

زین حکایت را ئی تو باشد برون هست برمانت و انتقام سمون

این کلامی بی کلامی گوش کن جرعه دازد ساغر مانوش کن

هم نخستین وحی گویندش بنام این بود ایدل ظهور بر کلام

در تحقیقت بی صوات و حرف کی نبوشی زین ترا نبود در وف

بعد از آن اصوات آمد در ظهور زین سبب سمع بحق دارد حضور

۲۳۸
رمضفان کن تو این مراة را ^{۲۳۸} تمانیوشی تو همین اصواته را

ای بزاران جانفدائی مولوی ده چه خوش فرمود اوزین سنج

بشنوا زنی چون حکایت میکند وز جدائی شکایت میکند

صوة را حنفی بود واجب دران تانسان عالم آید در میان

ظاهر و منظر بزرگم حق است نکته ~~نیم~~ محرق را ز ورق است

انکه اندر حرمش باشد گواه گوش خری داند اسرار خدا

درالت ان نغمه خوش از که خوش ورنه دما روز اقراره چر است

لحن داوودی هم از حسن خداست وز سماعش غارت جانها چر است

چشم را از حسن لذة دیدن است سمع را را می بحق بوستن است

چشم را می بندد ایندم پیش ما ^{۲۴} میکنند دلدلار سردر گوش
 حسن سمیع از جمله حسن اولتر است ز آنچه دانی سز این مخفی تر است
 سمیع را خود باب حق دان در یقین یک نبی اثم نباشد در بین
 راه نزد یک بحق خود سمیع است هر چه گوید از نیم خود نی نواست
 ایندم از نای است کاندان این نای کی توانی خوش انجالی بی است
 آنچه بیند چشم گوید بر زبان حسن صوة خوش نیاید در بیان
 اولین و آخرین زین جام شد کار ما زین جام خوش انجام شد
 ساسی زین رمزگر آگاه بود ابو عبید غلشتن موسی بود
 چشم را از حسن لغزش آورد سمیع بحر آبگشش آورد

دولت سرمد نه در خورد گداست^{۲۳۰} می نیوشد را که واقف دین لقا^{ست}

نزد اهل رانی این اهو هو است راه معاجرت این جذب خدا^{ست}

سبح چه بود ای براق عاشقان میکند در اوج قدسش اشیان

شماره این مرتبه را با بهوت نامند که عبارة از حدیث ذات

است که بر خایت استعلا و استغنا است

خوش خوابی که ایمان در عدم بود شراب کفر از جام قدم بود

خوش خوابی که در گردم در آید قیامت را قیامت بر سر آید

خوش خوابی سرا سر عین شوی چونیک سر غمش کین سر خوشی

خوش خوابی ز مبد کن برونی ز رشکش چشم خور چون ماس خونی

خوش خوابی

خوش خوابی زیج خوابی سریرش^{۲۴۱} حریر جان مشتاقان حمیرش
 خوش خوابی سر سر گنج اسرار نشانت میدهد از بخت بیدار
 خوش خوابی رهش در نار میدنا بود اسایش عین طمیدن
 خوش خوابی که دل را میرانند هزاران راز از و اندر میان
 خوش خوابی و رانی صبح و شامی نه ارسال و رسالت نه پامی
 خوش خوابی ذلال تشنه گامان حیاة خضر اینجا جنس حرمان
 خوش خوابی نشانش لوح ساده قدم از کاف خود گویا نژاده
 خوش خوابی بود معراج احباب سراپا چشم شو این خواب دریا
 خوش خوابی چو عطر از گل عیانی عیانی او نهان اندر نهانی

خوش خوابی محیط بی گرانه ^{۲۲۲} دو گیتی چون جاب اندر میان

خوش خوابی مثالش بی مثالی مبرا از جمال وز جلالی

غرض این خواب تعبیری ندارد بود معمور تعمیری ندارد

عدم گویند که طفل از هیچ زاده قدم چون دایه در دامن نهاده

تقصای سر نهاده سر بگوشش محبت نوش دار و شد بهوش

شراره عبارت از وحدت ذات و این متنبش شمع و شعله

خود را بکج شبیه نجات من الازل الا الابد بحمد

نخار این چشم خواب آلوده نکشود بخود در جلوه از خود حیره افزود

تختش زان نظر بر ساغر افتاد چو دید آن عکس ابر خود در افتاد

نقشه

زخم جوشن انا الحق بر ملا شد ^{۲۳۳} غدا می عشق از خان بلا شد
 ز صافش صاف میگویم نشانی بی باشد رموز من را آنی
 سیستان در دوشام لیش بسجانی بود هر یک صلابش
 گلانشان شد ز غره باغ غش که عکس انداخت حسن اندامش
 بطور عشق حسش زد شراره کلیم باشد از حیره کناره
 نمط است بل کشف عیانت که پیوند عناصر را بجانست
 نعل است اینکه خود عین حبس انالیلی ز مجنون رمز این است
 زجاج تن شد اینجا عین مصباح نه امروا و ارواح اشباح
 نقاب او شد بدر اجمال بردار ز بهر روزگارش جان کن اثمار

عجب نازک خیال اندر مثال^{۴۴} چو مستقی حریق این دلا لم
 درین وادی سمند طبع گشت بگنج قافیه پایش سنگ است
 یقین شخص خرد بیرون در ماند چو لاشه پاکیل در صد خطر ماند
 مدرس عشق ارشد کز مانی بیاموزی تو علم بی بیانی
 شرارستان کجا چشم نفاس نه زردوزی تواند دست کفایت
 چو احمد نیت ایک در میان که گوید رزمی دلبرانه
 چرا احسان نداند فوق این بی سرقه مردم ز مانی بشنود زنی
 شاره این مذهب را حدیث و خوب جمیع آنجا نیاید شنیده و شنیده را بعضا گفته
 چه بیداری کمان فتنه شد است بزه تیر بلا پیوست و برخت
 غزال



غزال چشم دارم کردن ^{خست} ^{۲۵} خدنگ ناکوب رنگان دشت خست
دو گل برگ عیان نامش ^{شش} ^{گل} طلوع النیرین از صفور روش
بغچه غنچه اش اندر تبسم ز لب پنهان بخود که در ترنم
بنام از و دباکی بی نیازی گهی بلوغش تن در حیده سازی
وفاداری وفائی داد تعلیم غیورش چتر بر سر جانی دیهیم
خم ابرو نشان از تنج بیداد بخون خواری چو جلا دانه استاد
بخورش از ناز که دسمنی در ^{شش} ^{گل} سبیلی جانی در اویره گوش
چنین پرور دمنش از عزیزی ملاحظت گشت بحر موج خیزی
ادیب عشق ناگه از در آمد چه میگویم نشان محشر آمد

نخستین اشک دیزلی دادش ^{۳۴} جنون فرمود اینک مرعبا هباد
 نهاد از درد لوجی در کنارش به بدنامی نمود اصلاح کارش
 بر لوحش خط آزادی داد سبق دل دادن و دبر دگی داد
 گره از طره دشکین کشادش پریشان روزگار یاد دادش
 ز انقاس اشاره کی دلاویز گریبان چاک دل پر درد بر خیز
 سفر در خویشتن باید بدستور درین ره توشه بر دل زخم نهد
 ز چاک سینه به نمود انیسی ز شخص غم نباشد به جلیپه
 بیا چون نخل ماتم پیگهان شو چو تیراه بی سامان روان شو
 شاره دین مرتبه را جامع که مراد از خدمت انسان

کامل است یعنی که منظر آئینت سبحانه تعالی
 بی اظهار شامی دارد انگ جهان بر باد قدرش مهر رنگ
 بهم آئینت ارکان غیا صر خرد موجود شد بهر ثغایر
 سحاب کرم شد آب پاشش اراده گشت تار و پودش
 علم شد علم بر سر سایه باننش ز عینش داد عینک دیده باننش
 دوم بر سایه رخور ارمیده ز خط استوار ارج شمیده
 در زادر اک کشته ز گوشش بحسن صوة سرمد قوه نوشتش
 دامنیت تا گویم دلنش بود سر چشمه کوثرش
 جواهر خانه را ز دقتل یا قوت ازین یا قوت به شد روح را قوه

بدارش سبز و خفزی دیده نخورده آب جوید آب دیده

بر اندازن خود جامه دوخت مرا پایش بر آتش فروخت

قیامت زان نباشد انتهایش نشان سایه و قدرش آیش

بستی دامن و دست گیران خلاصه اسم خود بنهاد انان

نداره غیره رویش تفائی تحیر ز اول بی انتهای

پریشان گفتن و بار یک بینی ندانم انچنان و اینچنینی

منه بر قول مانگشت ایراد که شیرین است ز هر کام فراد

نخیزد از شلال شراره سلامت جوئی از ماشو کناه

شر

ز سوئی عشق بر خور دار گشتم همه آتش هم آتش خوار گشتم

از استان

شهرستان نه باغ پرزدهشت^{۱۲۹} بر منصوریان بکران براق است
 و چشم بر جالش دور باده بهرامحمد خرد را کور باده

تم تم تمام شد کتاب دیوان شرا

رستان من التبت مولانا و مرشد

حضرت عجب و حقیقی فقیر احمد علی خیرایا

قادر و چشتی نظامی فخری انبیا

تبارخ بمقام ماه ربیع الاول^{۱۳۰۰} هجری

مطابق دهم ماه جولای^{۱۳۰۰} هجری قمری

سید علیہ چشتیہ نظامیہ فیہ نیازیم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد للمدرب العالمين والصلوة اذوالسلام على رسول محمد وآله واصحابه اجمعين
 انا بعد فهذا سلسلي من مشايخي في الطريقة الشيشية رضوان الله تعالى
 عليهم اجمعين الہی بحرمات سید الکونین رسول الثقلین خاتمة خواص محمد بن المصطفی
 صلی اللہ تعالی علیہ وآلہ واصحابہ وسلم الہی بحرمات مہدیۃ العلوم والمطارب امام الشارق
 والمعارف امیر المؤمنین و امام الاشجعین علی ابن ابی طالب کرم اللہ تعالی وجہہ الہی
 بحرمات شیخ المشایخ خاتمة خواص ابی نصر الحسن البصری الانصاری رضی اللہ تعالی عنہ
 الہی بحرمات شیخ المشایخ خاتمة خواص ابی الفضل عبد الواحد بن زید رضی اللہ تعالی عنہ

بسم الله

ابي حرمت شيخ المشايخ خواجه ابي الفيض فضيل بن عياض رضي الله تعالى عنه
 ابي حرمت شيخ المشايخ امان الدار خواجه سلطان ابراهيم بن اوسم البغلي
 رضي الله تعالى عنه ابي حرمت شيخ المشايخ خواجه سيد الدين عبد الله المغربي رضي الله تعالى عنه
 ابي حرمت شيخ المشايخ خواجه ابن الدين ابي ميمونة البصري رضي الله تعالى عنه
 ابي حرمت شيخ المشايخ خواجه مهنا دودينوري رضي الله تعالى عنه ابي حرمت
 شيخ المشايخ سرسبد خستان خواجه خاكان خواجه ابي اسحاق شامي جشتي فخا
 قاني ابي حرمت شيخ المشايخ قدوة الحق والدين خواجه ابي احمد بن فرسافته جشتي
 رضي الله تعالى عنه ابي حرمت شيخ المشايخ قطب الحق والدين خواجه ابي محمد بن ابي احمد
 جشتي رضي الله تعالى عنه ابي حرمت شيخ المشايخ خواجه ناصر الحق والدين ابي يوسف جشتي

رضي الله تعالى عنه ابي محرم شيخ المشايخ خوة خواجہ قطب الحق والدين مودودي حشمتي
رضي الله تعالى عنه ابي محرم شيخ المشايخ خوة خواجہ فخر دم حاجي شريف زندي حشمتي
رضي الله تعالى عنه ابي محرم شيخ المشايخ خوة خواجہ محمد تقي ابن عرفان خوة خواجہ عثمان
بروني حشمتي رضي الله تعالى عنه ابي محرم شيخ المشايخ قطب العارفين سند الموحدين خوة
خواجہ بركت حسين الحق والدين حسن سبوري ثم اجير حشمتي رضي الله تعالى عنه ابي محرم
شيخ المشايخ بركان حشمتيان شهيد المحبت خوة خواجہ قطب الحق والدين نعمت زوشي
كافي حشمتي رضي الله تعالى عنه ابي محرم شيخ المشايخ حريق المحبت امام العارفين سلطان
الزاهدین خوة خواجہ فرید الحق والدين مودودي ثم شجاع حشمتي رضي الله تعالى عنه
ابي محرم شيخ المشايخ سلطان العارفين رحمه العالمين محبوب ابي حضرت
عليه السلام

خواجہ نظام الحق والدین محمد بن احمد بدایونی بخاری چشتی رضی اللہ تعالیٰ عنہ ابی ہریرت
 شیخ المشایخ مستوفی بحر شہود شمس الدین من حقہ خواجہ نصیر الدین والدین محمود
 چراغ دہلوی اودھی چشتی رضی اللہ تعالیٰ عنہ ابی ہریرت شیخ المشایخ حقہ خواجہ
 شیخ کمال الحق والدین المشہور بعدہ رضی اللہ عنہ ابی ہریرت شیخ المشایخ
 حقہ خواجہ سراج الحق والدین چشتی رضی اللہ عنہ ابی ہریرت شیخ المشایخ حقہ خواجہ
 شیخ علم الحق والدین بے بیعت شیخ رضی اللہ عنہ ابی ہریرت شیخ المشایخ حقہ خواجہ
 شیخ محمود چشتی رضی اللہ عنہ ابی ہریرت شیخ المشایخ حقہ خواجہ شیخ جمال الحق
 والدین چشتی رضی اللہ عنہ ابی ہریرت شیخ المشایخ قطب الدلوایا شیخ
 الانقیاد حقہ خواجہ حسن محمد رضی اللہ عنہ ابی ہریرت شیخ المشایخ مطہر الہم
 التام الہمد حقہ خواجہ شیخ محمد حبیب رضی اللہ عنہ ابی ہریرت شیخ المشایخ

فرد الحقيقة قطب المدينة الشريفة خفة خله شيخ يحيى المديني حنيفة رضي الله عنه
ابن جرمش شيخ المشايخ المتعلق باخلاق الله والمتصف بأوصاف الله
عالي في الله باقي بالله خفة خله شيخ حكيم الرحمن ابادي حنيفة رضي الله
تعالى عنه ابن جرمش شيخ المشايخ سراج الواعين فخر العارفين
خفة خله نظام الحق والبرادر شيخ ابادي حنيفة رضي الله تعالى عنه
ابن جرمش شيخ المشايخ فخر الوالدين والآخرين محب النبي محبوب
رب العالمين خفة خله شيخ فخر الحق والدين محمد اورنگ ابادي شفا
جهان ابادي حنيفة رضي الله تعالى عنه ابن جرمش شيخ المشايخ سراج
الكلين شمس العارفين قطب العالم دار اعظم نياز بني خا خله
خواجگان خله نياز احمد بر يوي حنيفة رضي الله تعالى عنه ابن جرمش
سراج

سید (12)

سلطان التارکین سند الراحین امام البیدای غیاث الوردی
قطب الاقطاب فرد الاحباب شمس المشرقین نظام الدین حسین
بر موی چشتی رضی اللہ عنہ الہی محمد سیّد البشر واقف سر الہی
دانا تی رمز نامتناہی خواص محمد و حمید شناسد دریا بی تحریر و تفسیر مولانا شریفا
حفرة احمد علی خراسانی قندکاری چشتی سلمہ اللہ عنہ فوق

MANUSCRIPT

Acino 353

